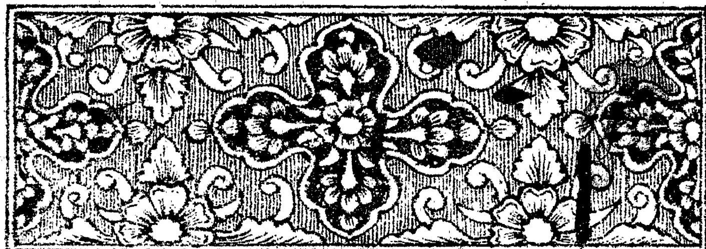


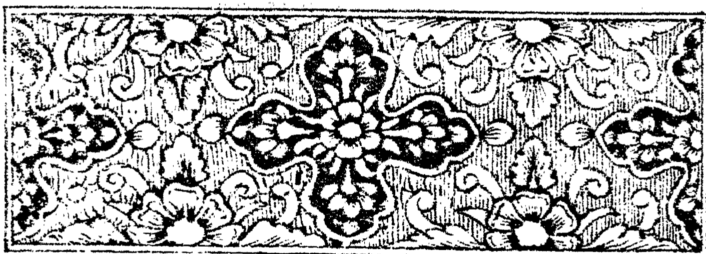
نعم المولی و نعم النصیر



یوسف و زلیخا

مع شرح

۱۲۶۹



در مطبع محمدی طبع شد

در بمبئی

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای / گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم / وزین گل عطرپرور کن دماغم

درین محنت‌سرای بی‌مواسا / به نعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس‌اندیشه گردان / زبانم را ستایش‌پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش / بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

ولی دادی ز گوهر گنج بر گنج / ز گنج دل زبان را کن گهرسنج

گشادی نافهٔ طبع مرا لف / معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکرزبان کن / ز عطرم نامه را عنبرفشان کن

سخن را چون سر انجامی نماندست / وزان نامه بجز نامی نماندست

درین خمخانهٔ شیرین‌فسانه / نمی‌یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند / تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

نه پیچم بخیه زین بزم خامی / که باشد بر کفش زان باده جامی

چو رفت از دست خم و جام و ساقی / بجا خرغم نمانده هیچ باقی

بیا جامی رها کن شرمساری / ز صاف و درد پیش آر انچه داری

تو گردد ۱۲ اس ۵ قوله ز تقویم خرد الخ تقویم در عرف ورقی چند که دران حرکات احوال و اوضاع کواکب ثبت بود و زایچه طالع هم ۱۲ شرح قران السعدین ۶ قوله ولی دادی الخ گنج بر گنج یعنی فراوان و وافر و مراد از گوهر مضامین آبدار ۱۲ ۷ قوله گشادی الخ نافه گشادن افشا کردن و مشکم کنایه از سخن و قاف تا قاف تمام گیتی ۱۲ قاف نام کوهیست محیط تمام روی زمین ۱۲ م ۱۲ قوله نه پیچم بخیه الخ بزم خام کنایت از دار دنیاست و آن باده اشارت بشعر و مضمون عالی است ۱۲ س ۱۴ قوله بیا جامی الخ حرف ندا از بالای جامی محذوف است یعنی ای جامی مخاطب بسوی خود است و درد بالضم در اصل دردی بود و لفظ عربیست فارسیان بحذف یا استعمال کنند چنانچه تازی را باز کرده اند و همچنین در بسیاری از الفاظ عربیه تصرف خود جاری نموده اند کذا فی شرح خان آرزو بر سکندرنامه ۱۲ دردی بالضم ترکی ز روغن در فارسی بمعنی تیرگی شراب مستعمل است ۱۲

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

۱ بنام آنکه نامش حرز جانهاست | ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
۲ زبان در کام کام از نام او یافت | نم از سرچشمهٔ انعام او یافت
۳ خرد را زو نموده دمبدم رو | هزاران نکتهٔ باریک چون مو
۴ پی آن موزبانرا شانه کرده | ز دندان شانه را دندانه کرده
۵ تعالی الله زهی قیوم و دانا | توانائی ده هر ناتوانا
۶ فلک را انجمن افروز انجم | زمین را زیب انجم ده بمردم
۷ مرتب ساز سقف چرخ دائر | فراز چار دیوار عناصر
۸ بناف غنچه گل را نافه پیوند | ز گل بر شاهد گلبن حلی بند
۹ قصب باف عروسان بهاری | قبا آموز سرو جویباری
۱۰ بلندی بخش هر همت بلندی | بپستی افکن هر خود پسندی
۱۱ گناه آمرز رندان قدح خوار | بطاعت گیر پیران ریاکار
۱۲ انیس خلوت شب زنده داران | رفیق روز در محنت گذاران
۱۳ ز بحر لطف او ابر بهاری | کند خار و سمن را آب داری
۱۴ ز کان جود او باد خزانی | کند فرش چمن را زرفشانی
۱۵ ز شکر ریش پر شکر کام شکر خوان | ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
۱۶ وجودش آن فروزان آفتابست | که ذره ذره از وی نوریابست
۱۷ گر از خورشید و مه دارد نهان روی | فتد در عرصهٔ نابود شان گوی
۱۸ بهاران منت هستی نه آمد | که هست او نیست را هستی ده آمد
۱۹ ز بام آسمان تا مرکز خاک | اگر صد ره بیابی وهم و ادراک
۲۰ فرود آیند یا بالا شتابند | ز حکمش ذره بیرون نیابند
۲۱ ز بی چونیش چون و چند ها پست | بلندان با علو قدر او پست
۲۲ مبرا ذاتش از چونی و چندی | منزه تر ز پستی و بلندی

۸ قوله بناف غنچه الخ ناف میانه هر چیز همچو ناف شب نیمه شب و ناف هفته سه شنبه و ناف زمین کعبه ۱۲ ج گلبن لفظ مرکب و بن بالضم بمعنی تنه درخت یا بیخ بمعنی باغ چنانچه در شرح مطبوع نوشته و حلی بضم زیور حا جمع حلیه ۱۲ م یعنی حقتعالی پیوند کننده نافه گل است در میان غنچه اش ۱۲ ۹ قوله قصب الخ بتحقیق جامه باریک از کتان ۱۲ م مراد از آن برگهای سبزه بسبب ملایمت و نرمی ۱۲ ۱۷ قوله گر از خورشید الخ ای اگر وجود او تعالی که از و همه ذرات کاینات منور اند بر توفیض خود بر خورشید نیندازد معدوم گردند ۱۲ عرصه نابود ای میدان عدم و شان گوی ای گوی شان ۱۲ اش ۱۸ قوله بهاران الخ کلمه با بمعنی از جهة آن ۱۲ اش منت بالکسر احسان ۱۲ م بیان کردن نیکی خویش بر کسی ۱۲ ص یعنی آن خدا موجود است در ازل و ابد و ما معدوم را بخشنده خلعت وجود آمد ۱۲ اش لفظ هست اگر ربط باشد

۱ خرد در ذات او آشفته رائی ‌‌ طلب در راه او بیدست و پائی

۲ اگر ننهد ز لطف خود قدم پیش ‌‌ شود ز دوری دمبدم بیش

۳ چو خیزد صدمت صیت جلالش ‌‌ بود در بارگاه لایزالش

۴ ملک شرمنده از نادانی خویش ‌‌ فلک حیران ز سرگردانی خویش

۵ همان بهتر که ما مشت هوسناک ‌‌ کنیم آئینه از زنگ هوس پاک

۶ ز بود خود فراموشی گزینیم ‌‌ پس زانوی خاموشی نشینیم

۷ ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تأمل دران فرمودن

۸ دلا تا کی درین کاخ مجازی ‌‌ کنی مانند طفلان خاک بازی

۹ توئی اندست پرور مرغ گستاخ ‌‌ که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

۱۰ چرا زان آشیان بیگانه گشتی ‌‌ چو دونان چغد این ویرانه گشتی

۱۱ بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک ‌‌ بپر تا کنگر ایوان افلاک

۱۲ ببین در رقص ازرق طیلسانان ‌‌ ردای نور بر عالم فشانان

۱۳ همه دور شبا روزی گرفته ‌‌ بمقصد راه فیروزی گرفته

۱۴ ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص ‌‌ بچوگان ارادت گشت رقاص

۱۵ یکی از غرب زود در شرق کرده ‌‌ یکی در غرب کشتی غرق کرده

۱۶ شده گرم از یکی هنگامهٔ روز ‌‌ یکی شب را شده هنگامه افروز

۱۷ یکی حرف سعادت نقش بسته ‌‌ یکی سر رشتهٔ دولت گسسته

۱۸ چنان گرم اند در منزل بریدن ‌‌ کزین جنبش ندارند آرمیدن

۱۹ ز رنج راه شان فرسودگی نه ‌‌ میان را در دو پا آسودگی نه

۲۰ چه داند کس که چندین درچه کارند ‌‌ همه تن روشده رو در که آرند

۲۱ بهر دم تازه نقشی مینمایند ‌‌ ولیکن نقش بندی را نشایند

۲۲ عنان تا کی بدست عجز ساری ‌‌ بهر یک روی هذا ربی آری

۲۳ خلیل آسا در ملک یقین زن ‌‌ نوای لا احب الآفلین زن

تا غرب میکنند ماندگی نیست و کم انهار را از ماندگی راه در دیست و پای انهار السبب سیر سودگی و گرفتگی و اما سیدگی نه ۱۲ ۲۰ قوله چه داند کس آه چندین ای چندین ستارگان و همه تن روشدن کنایه از یکسو شدن یعنی همه ستارگان یکسو شوند و از غیر انقطاع کرده بسوی خالق خود متوجه شوند یا معنی اینست که کسی را معلوم نیست که هر یک سیر و حرکت می کنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصد و مطلوب است ۱۲ اس ۲۱ بهر دم تازه آه نقشی کنایه از ذات خالق کائنات چراکه بکلک قضا در رحم نقشی است و چون مولانای مرحوم در سلسلهٔ نقشبندیه ارادت داشته این صفت را اختیار کرده و نقشبند بیای معروف مصدریست ای از تاثیرات کواکب

زمین و آسمان را مشترک نیستم و تفصیل در تفاسیر است ۱۲

گم هر دو هم و ترک هر یکی کن ... رخ و جهت وجهی در یکی کن
یکی بین و یکی دان و یکی گوی ... یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی
ز هر ذره بدو روئی و راهی است ... بر اثبات وجود او گواهی است
بود نقش دل هر هوشمندی ... که باشد نقشها را نقش بندی
بلوحی گر هزاران نقش پیداست ... نباید بی قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی ... برون از قالب نیکو سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست ... که آنرا دست دانائی سرشتست
ز لوح خشت چون این حرف خوانی ... ز حال خشت زن غافل نمانی
بعالم اینهمه مصنوع ظاهر ... به صانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر ... قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر کزان کس را گذر نیست ... سر و کار تو جز با کارگر نیست
بر آور از همه روی ارادت ... ور و جو ختم کار رت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم ... ز هم هستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی ... به قید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی بر رهاندی ... ز نادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی ... به امر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم ... گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها کم سپردیم ... بنا فرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت ... نپوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نور از تو گیرم پوششی نیست ... چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست
ز ناکوشیدن خود در خروشیم ... بده توفیق کوشش تا بکوشیم
چو داما هیچ نادان کشته غرقست ... ز دانش تا به نادانی چه فرقست

[illegible]

و تفریط در امتثال الخ و امر و بجا آوردن نیکیها ۱۲ ش ف در نور الانوار مسطور است که مذاهب اهل سنت و جماعت بموجب حدیث شریف خیر الامور اوساطها بین الجبر والقدر و الافراط و التفریط و الرفض و الخروج و العشق و العقل است ۱۲ قوله ره فرمودنیها آه پا فشردن کنایه از ثبات و قیام ۱۲ ج تو نگذشتی الخ دستور بالضم بمعنی طرز و قانون معرب دستور بالفتح و عنایت بالکسر اهتمام داشتن بخیری ۱۲ م نور هدایت تجلیات که بر سالکان از جناب حق فایز گردد ۱۲ ش و میتواند که فرقان مراد باشد که در شان او نور و هدی وارد است قوله ز ناکوشیدن خود الخ توفیق سزاوار و موافق گردانیدن ۱۲ ک دست دادن و مدد کردن ۱۲ منتخب اللغات

روستاها همی نفس با خوش آهنگ | نگن بر ما ره حسن عمل تنگ
در آن تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بگشا می راهی
از آن ره خوان سوی درگاه ما را | با یمان بر برون همراه ما را

از ین بیت معلوم میشود که یکی کنایه از حالت نزع است چه در آن تنگی نفس دو ید ۱۲

تخصیص مناجات بناظم فی دستیاری متبارک و مساهم

من آن تخم که داخم دانه تست | فسون و حشتم افسانه تست
تو ئی کاسباب ما را ساز کردی | در نعمت بروی ما باز کردی
کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سر بلندی
برابت سرمه سا کردی چشنیم | کشیدی سرمه چشم راه بینم
زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمه خوش در دهانم
نه بر دندان از و کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان | زبان من زبان من مگردان
خط عفو بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زان منعکس در کشاکش
ز کلکم گرچه حرف خطائی | گر آن پیش آیدم چون و چرائی
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مایل | ولی پایم بکوی تست در گل
گلی کان پای من گیرد بکویت | وز آن گل به که ندهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشانم مندم بیک داغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست | دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز خندان | چو بادام دو مغز آزار دندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر | بهر دانه رسد تیغش بر سر

چو غنچه

است که بادام و غیره بر آن نهاده شکنند ۱۲ س ۲۲ قوله چو خوشه پرورد الخ صد دانه مبالغه است در افراط مقصود تعداد نیست پس ایراد حضرت محمد شاه آیه کریمه در باب استناد آن فی کل سنبله مائة حبه عبث است و مراد از تیغ یا آله کبید ندکه بدان دانها کوفته میشود و یا خار باشد که بر سر خوشه باشد چنانچه در شرح مطبوع نوشته ۱۲

۱ چو غنچه یکدل آمد رسته از خار — نیاید با هزاران خنجر آزار

۲ گناهانم اگر از حد برون است — هزاران بار زان فضلت فزون است

۳ اگر باشد دو صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم

۴ وگر باشد ز عصیان صد گناهم — توانی شستن از چشم پر آبم

۵ بهر گلرخ که کردم سوی خ دیده — کنون از مژه خونم چکیده

۶ خیال روی او از دیده شویم — ازان رو اشک سرخ آید برویم

۷ نظر کرسعی در بی آب کرد — سرشک آبی بروی کارم آورد

۸ دو چشم من دورو و است از ندامت — همین بس آبرویم تا قیامت

۹ ازین سودا رسم شاید بسوی — رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجهٔ مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه و سلم

۱۰ محمد کش قلم چون نامور ساخت — ز میمش حلقهٔ طوق کمر ساخت

۱۱ خط لوح عدم زان حرف حک شد — ازان سر حلقهٔ ملک و ملک شد

۱۲ تواند شد ز سر حاشش آگاه — حرو با جمله دانش حاش لله

۱۳ درین ویرمسدس و ستروشن — بهشتمین روضهٔ از هشت گلشن

۱۴ چو با آراست از خلخال دالش — سر دین سروران شد پایمالش

۱۵ چه نامست اینکه در دیوان هستی — سر و نگرفت نامی پیش و سستی

۱۶ زبانم چون ازو حرفی سراید — دل و جانم ز لذت پر برآید

۱۷ چو نام اینست نام آور چه باشد — مکرم تر بود از هر چه باشد

۱۸ خدا بر سروران سردار تیش داد — ز خیل انبیا سردار تیش داد

۱۹ مکرم شد ز عالم نسل آدم — مکرم تر وی است از هر مکرم

۲۰ چو آدم در ره هستی قدم زد — ز مهر روی صبح آرایش دم زد

۲۱ ز جودش گر نگشتی راه مفتوح — بجودی کی رسیدی کشتی نوح

۲۲ خلیل از روی نسیمی یافت کاتش — برو شد چون گلستان خرم و خوش

[illegible]

بر صدر لوح ثبت کرده و بحلیه پادشاهی محلّی گردانید ۱۲ انش ۱۱ قوله خط لوح عدم آه حک بالفتح سودن چیزی ۱۲ ام درین مقام کنایه از محو شدن ۱۲ قوله تواند شد الخ حاش و حاش صنعت تجنیس و در اول شین ضمیر است و در دوم اصلی و حاش لله به معنی پاکیست مر خدا را ملام این کلمه تنزیه است که چون خواهند کسی را بصفت بخوبی و بی عیبی کنند اول این کلمه بیارند چنانچه در شان یوسف حاش لله ما هذا بشرا ۱۲ ک ۱۳ قوله درین مسدس آه ضمیر زور راجع بسوی حا و هشت گلشن عبارت از هشت بهشت چون عدد حای حطی بحساب ابجد هشت بود و چنین فرموده ۱۲ ۱۴ قوله چو با آراست الخ دال خط قرآنی بصورت خلخال است یا سر دین سروران که حرف دال است ما بین لفظ محمد واقع شده گویا پایمال وی شده و ضمیر شین راجع بسوی لفظ محمد است و در بعضی مضاف الیه یا است ۱۲ انش

مسیح از مقدم او مژده گوئی — کلیم از مشعل او شعله جوئی
بمصر جاهش از کنعان رسیده — غلامی بود یوسف زر خریده
در آن وادی که صالح ناقه کش بود — بیاد محمل با ناقه خوش بود
زبستان وفا آزاد سروی — ز باغ اصطفا رعنا تذروی
قدش را پایهٔ گردون خرامی — لبش را پایهٔ یحیی العظامی
ببالا سایه بان چتر سمایش — چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سپهر تیر اشارت — زد از سبابهٔ معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقهٔ ما — چهل را ساخت شصت و دو پنجاه
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت — رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
نبودش خط ولی زد خط به تجهیل — ز کلک نسخ بر تورات و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد — جهان در سایهٔ آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایهٔ او — زمین و آسمان در سایهٔ او
تنش را بود از جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه وارش — از آن افتاد در پا سایه وارش
بسنگ از دست دشمن لعل او خست — بمشت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد زو چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقهٔ پر — شده چون درج مرجان حقهٔ در
یکی دینار بود از حلم و فرهنگ — محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار دیوار چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی — که تا یابد بسر دردی و آهی
دوای جان جامی درد شان باد — دلش همواره غم پرورد شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

۱۲ قوله فلک همچون الخ بیان اعظم شان آنحضرت است که آسمان سایه وار آنحضرت است چنانچه زمین سایه دار دیگر مردم و از این روز بر قدم آنحضرت در آمده در شب معراج و در شرح محمد شاه مرقوم ساخته فلک همچون زمین با سایه وارش ندید افتاده در پا سایه وارش بارجاع ضمیر بسوی فلک ۱۲ قوله بسنگ از دست الخ اشارت است بمعجزهٔ آنحضرت که در جنگ احد از سنگ کفار دندان مبارک شکست و آنجناب مشت خاک بر آنها انداخت جمله چشم کور شده منهزم گردیدند و فتح اسلام رو داد ۱۲ قوله یکی دینار الخ اینجا ذات آنسرور را بدینار استعاره کرده میگوید که گویا آن سنگ امتحان جناب باری بود و معیار بالکسر و محک بکسر میم و فتح حا و تشدید کاف بمعنی کسوتی ای چون آنحضرت صبر ورزیدند و برای آن کافران دعای بد نفرمودند دینار حلم سره برآمد و معنی لقب رحمة للعالمین صورت گرفت ۱۲ قوله پی دیوار الخ چار دیوار لفظ مرکب بمعنی محکم و استوار و داو بدال رده دیوار را گویند ۱۲

۱ شبی دیباچهٔ صبح سعادت ・ ز دولتهای روز افزون زیادت
۲ ز قدر او مثال لیلة القدر ・ ز نور او مراقی لیلة البدر
۳ سواد طره‌اش تجلیل ده حور ・ بیاض غره‌اش نور علی نور
۴ نسیمش جعد سنبل شانه کرده ・ هوایش اشک شبنم دانه کرده
۵ کمر بسته ثوابت چرخ سیار ・ ببسته در جهان در پای او بار
۶ گرفته گرگ و میش آرام در وی ・ گوزن و شیر با هم رام از وی
۷ طرب را چون سحر خندان ازو لب ・ گریزان روز محنت زو شتاب
۸ در آن شب آن چراغ اهل بینش ・ سرای آفرین از آفرینش
۹ چو دولت شد ز بدخواهان نهانی ・ سوی دولتسرای ام هانی
۱۰ به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد ・ زمین را مهد جان نازنین کرد
۱۱ دلش بیدار و چشمش در شکرخواب ・ ندیده چشم بد آن خواب در خواب
۱۲ درآمد ناگهان ناموس اکبر ・ شکرور تر ازین طاوس اخضر
۱۳ برو مالید پر کای خواجه برخیز ・ گرامی شب خوابت آمد دولت انگیز
۱۴ برون بر یکزمان زین خوابگه رخت ・ تو بخت عالمی بیدار به بخت
۱۵ بسیج راه عزت کردم اینک ・ براق برق سیر آورده‌ام اینک
۱۶ جهنده بر زمین چون بادپایی ・ پرنده بر هوا فرخ همایی
۱۷ چو عقل فلسفی افلاک گردی ・ چو فکر هندسی گیتی نوردی
۱۸ نه دست کس عنان او بسوده ・ نه از پای رکابش گشته سوده
۱۹ چو آن دل کز بتان دارد فراغی ・ ندیده ران او آسیب داغی
۲۰ گرش بایستی آخر بهر خوردن ・ گرفتی شغل او گردون بگردن
۲۱ ز زرین پیچ پشت نازنینش ・ ندیده رنج از کس پشت زینش
۲۲ ازان دولتسرا چون خواجه دین ・ خرامان شد بعزم خانه زین
۲۳ شد از سبوحیان گردون صدا ده ・ که سبحان الذی اسری بعبده

[illegible]

روشن محال است و سرای آفرین یعنی قابل تحسین ستایش است از جانب هر مخلوق ۱۲ قوله ۹ چو دولت شد الخ ام هانی بضم همزه و تشدید میم نام دختر ابوطالب همشیره علی مرتضی رض ۱۲ اش نهانی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این قول است استر ذهبک و ذهابک و مذهبک ۱۲ ابو الواسع قوله ۱۸ نه دست کس الخ آسوده در مصرع اول از سودن بمعنی مس کردن و در دوم بمعنی فرسودن ۱۲ ش قوله ۲۱ ز زرین پیچ الخ مطابق روایت صحیحه است که بر براق کسی از انبیا سوار نشده بود چنانچه شیخ عبد الحق دهلوی در شرح مشکوة نوشته ۱۲ قوله ۲۳ شد از سبوحیان الخ سبوح بالضم والفتح والتشدید بسیار پاک و پاکی‌بخشنده است مراد از آن ملائکه ترجمهٔ آیت پاک است آنکه ببرد بندهٔ خاص خود

ز دار سم آن براق برق رفتار — زمه سکه بر اقصی درم وار
زدوش در نیم لحظه بلکه کمتر — زدور حلقه سم حلقه بر در
دران مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه — چو هاله حلقه زد بیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی — بر آید زانگشتش نام تمامی
وزانجا شد بیالاتر سبک خیز — عطارد را بفرق سر عطاریز
وزانجا ساخت سوی زهره آهنگ — بدامان وفایش زهره زد چنگ
بقصد شستن پای زمین گلابه — چهارم چرخ حسن آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام — گرفت از لعل نوشین بهره بهرام
نشاند از لعل لب بر مشتری در — شد از گوهر چو حقه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزانجا چون نشد ره جست — ز پریدن پر جبریل شد سست
وزانجا قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت را ازو شد چشم روشن
بنات النعش و پروین لب گشودند — به نثر و نظم چون او را ستودند
ز مهر شمع رویش نسر طایر — چو پروانه بگردش گشت دایر
فتاد از شوق سرو دلربایش — چو سایه نسر واقع زیر پایش
چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش — بپا اندازش افگند اطلس خویش
بتدبیرش سرافیل از کمین جست — ز رفرف حمله آئین هودجش بست
چو رفرف شد مشرف از وجودش — گرفت از دست رفرف عرش زودش
بدست عرش چون تن خرقه بگذاشت — علم بر لامکان برخرقه افراشت
جهت را مهره از شش در ربایید — مکان را مرکب از تنگی جهانید
گلی بر وند زین دهلیز پست — بدان درگاه والا دست بر دست
مکانی یافت خالی از مکان نیز — که تن محرم نبود انجا و جان نیز

بالضم ضریکه و روی مروارید و لعل و معادن عنبره منند ۱۲ و چون مشتری قاضی فلک است چنین فرموده ۱۲ قوله بهفتم چرخ الخ ضمیر شین اول بطرف آنحضرت و دوم بجانب وصل نعلین راجع ۱۲ قوله وزانجا الخ سدره بالکسر درخت کنار و از اینجا مراد است سدرة المنتهی که مقام جبرئیل است و منتهای رسیدن علم و عمل کاینات ۱۲ قوله بنات النعش هفت ستاره اند چهار را نعش و سه را بنات گویند ۱۲ ص پروین چند ستاره نزدیک یکدیگر که بعربی ثریا گویند ۱۲ مجمع الفرس قوله ز مهر شمع الخ نسر طایر و نسر واقع دو ستاره اند که اول دیده میشود چنانچه می پرد و دوم گویا فرود می آید زیرا ۱۲ م قوله چو شد بر چرخ اطلس جامه ابریشمی بی نقش و بر فلک نهم هیچ یک ستاره نیست لاجرم باطلس موسوم شد ۱۲ قوله بتدبیرش الخ فرو جامه که از آن بساط و فرش سازند ۱۲ ش عبد القادر جیلانی فرموده اند

که عمیق و سعت و فراخی [illegible] دست عبارت از لامکان چه مکان محدود و مقید باشد و در حد [illegible] و الله اعلم ۱۲ قوله گلی بر وند الخ گل بالضم کاف است نه بالکسر [illegible]

۱ قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب الایش امکان او شست

۲ یکی مانده هم از قید یکی پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

۳ ندیده انچه از دیدن برون بود / میرس از ما ز کیفیت که چون بود

۴ نه چیزی گنجد انجا و نه چونی / فرو بندد از کمی لب در فزونی

۵ شنید انکه کلامی بی آواز / معانی در معانی راز با راز

۶ نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی ازو نطق و بیان را

۷ ز درکش گوش جان را باد در دست / ز حرفش دست ادراک کوته گشت

۸ لباس فهم بر بالای او تنگ / سمند عقل در صحرای او لنگ

۹ ز گفتن برتر است آن در شنیدن / زبان زین گفتگو باید بریدن

۱۰ منه جامی ز حد خود برون پای / وزین دریای جان فرسا برون آی

۱۱ درین مشهد ز گویایی مزن دم / سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در قفای شفاعت کوشیدن

۱۲ ز مهجوری بر آمد جان عالم / ترحم یا نبی الله ترحم

۱۳ نه آخر رحمة للعالمینی / ز محرومان چرا غافل نشینی

۱۴ ز خاک ای لالهٔ سیراب برخیز / چو نرگس خواب چند از خواب برخیز

۱۵ برون آور سر از برد یمانی / که روی تست صبح زندگانی

۱۶ شب اندوه ما را روز گردان / ز رویت روز ما فیروز گردان

۱۷ بتن در پوش عنبر بوی جامه / بسر بربند کافوری عمامه

۱۸ فرو آویز از سر گیسوان را / فکن سایه بپا سرو روان را

۱۹ ادیم طایفی نعلین پا کن / شراک از رشتهٔ جانهای ما کن

۲۰ جهانی دیده کرده فرش راه اند / چو فرش اقبال پابوس تو خواهند

۲۱ ز حجره پای در صحن حرم نه / بفرق خاک ره بوسان قدم نه

۲۲ بده دستی ز پا افتادگان را / بکن دلداری دلدادگان را

[illegible]

صلعم سایه نبود پس افگندن سایه بر سرو روان اعجاز روا بود ۱۲ ش قوله ادیم طایفی الخ ادیم پوست خوشبو که آنرا بلغار خوانند ۱۲ منتخب طایف نام شهری چند که در طوفان بر آب میگردید بامر جبرئیل انها را بدست گرفته گرد خانه خدا طواف نموده بود و انکه بنام بودند بدعای ابراهیم بر زمین حجاز رسید و بطایف پوست ادیم منسوب به طایف شراک بالکسر دوال نعلین که بر عضا آن باشد ۱۲ م قوله جهانی دیده الخ یعنی یک جهان دیده های خود را فرش راه ساکرده اند یا رسول الله همچو فرش دولت قدمبوس تو میخواهند ۱۲ س قوله ز حجره پای الخ مراد حجره آنکه در آن حضرت مدفونند و حرم گرداگرد کعبه بمقابل حرم الله حرمان مکه و مدینه ۱۲ ص و خاک ره بوسان ای بوسندگان خاک راه ۱۲

اگرچه غرق دریای گناهیم / فتاده خشک لب بر خاک راهیم ١
تو ابر رحمتی آن به که گاهی / کنی بر حال لب خشکان نگاهی ٢
خوشا کز گرد ره سویت رسیدیم / بدیده گرد از کویت کشیدیم ٣
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم / چراغت را ز جان پروانه کردیم ۴
بگرد روضهات گشتیم گستاخ / دلم چون پنجره سوراخ سوراخ ۵
زدیم از اشک از چشم بیخواب / حریم آستان روضهات آب ۶
گهی رفتیم زان ساحت غباری / گهی چیدیم زو خاشاک و خاری ٧
از آن نور سواد دیده دادیم / وزین بر ریش دل مرهم نهادیم ٨
بسوی منبرت ره بر گرفتیم / ز چهره پایهاش در زر گرفتیم ٩
ز محرابت بسجده کام جستیم / قدمگاهت بخون دیده شستیم ١٠
بپای هر ستون قد راست کردیم / مقام راستان درخواست کردیم ١١
ز داغ آرزویت با دل خوش / زدیم از دل بهر قندیل آتش ١٢
بخود درماندهام از نفس خودرای / ببین درماندهٔ چندین ببخشای ١٣
اگر نبود چو لطفت دستیاری / ز دست ما نیاید هیچ کاری ١۴
قضا می افکند از راه ما را / خدا را از خدا درخواه ما را ١۵
چو هول روز رستاخیز خیزد / بآتش آبروی ما نریزد ١۶
کند با اینهمه گمراهی ما / ترا اذن شفاعتخواهی ما ١٧
چو چوگان سرفکنده آوری روی / بمیدان شفاعت امتی گوی ١٨
بحسن اهتمامت کار جامی / طفیل دیگران یابد تمامی ١٩

در تبرک جستن بذکر خواجه عبدالله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست / سواد نوک کلک خواجهٔ ماست ٢٠
کسی چون او بلوح ارجمندان / نزد نقشی بدیع از نقشبندان ٢١
چو فقر اندر قبای شاهی آمد / بتدبیر عبیداللهی آمد ١٢

[illegible]

حاجت نیست انچه در شرح مطبوع نوشته که طفیل دیگران حال است از جامی ١٢ قوله ٢٠ کتاب فقر آه دیباچه بجیم عربی لفظ عربی است بمعنی صحیفه روی
چون خطبه کتاب روی کتاب است خطبه را دیباچه گویند و انچه در عوام بجیم پارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط است کذا ذکره السید نور الله
فی شرح گلستان ١٢ گویم این توجیه در هیچ لغتی دیده نشد بلکه دیباج معرب دیبا است و مجازا روی محبوب و سرنامه را گویند
باعتبار آرایش والله اعلم ١٢ قوله ٢١ کسی چون او آه نقشبند خطاب مولانا بهاء الدین است از جانب مرشد که امیر
کلال بودند و بتوجه قلبی بهاء الدین همه ظروف گلی منقش کرده بودند ١٢

۱ ز دور و نشیش هر کس راستان است / روائی خواجگی در پاکستان است
۲ بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد / به بر گر خرقه بودش قبا کرد
۳ جهان بودش بجنبش گشت زاری / نمیخواهد ازان خر گشت کاری
۴ ازان دانه گز و آدم بنا کام / ز بستان بهشت آمد بدین دام
۵ هزارش مزرعه در زیر کشت است / گذار در رفتن راه بهشت است
۶ درین مزرع فشاند تخم و دانه / دران عالم نهد انبار خانه
۷ زمین با همتش تمهید خاک است / ز مشت خاکش اندر ره چه باک است
۸ ز مشت خاک کاندر راه بیند / بدامانش کجا گردی نشیند
۹ اگر قیصر و گر فغفور چین است / بگرد خرمن او خوشه چین است
۱۰ بهر جا افگند طرح زراعت / برسمی گاو با دارد قناعت
۱۱ وگر افتد قبول همتش مفت / شود گاو زمین و آسمان جفت
۱۲ بخرمن کوبی او فضل بیچون / ز ثور آورد گاو از چرخ گردون
۱۳ فلک را بین کواکب در میانه / ز خرمنهاش یک غربال دانه
۱۴ بدین معنی چون داری تسلم / بدان ماند که گوئی روح اعظم
۱۵ اگر خاک مرکب یا بسیط است / به جمله فیض احسانش محیط است
۱۶ گیاهی بهره ور شد از نوالش / ز قوه سوی فعل آمد کمالش
۱۷ کمال روح اعظم زین چه باشد / بجز ذم وی این تحسین چه باشد
۱۸ مقام خواجه برتر از گمان است / برون از حد تقریر و بیان است
۱۹ دلش بحریست ز اسرار الهی / ازو یک قطره از مه تا بماهی
۲۰ بجنبش چون درآید بحر زخار / بجنبش قطره چون آید پدیدار
۲۱ چو بنشیند مراقب دیده برهم / ببندد دیدهٔ دل از دو عالم
۲۲ یکی بیند که در قید یکی نیست / وزان در تنگنای اندکی نیست
۲۳ نموده روی دریا لاو نیست آنست / اگر بسیار و رکم هر چه هست اوست

[illegible]

از بن هیچ چه خواهد شد و مرشد مراین تحسین و مقصود و داشتن بر جبین مذمت است و عیب ۱۲ اش منه قوله بجنبش گراه جنبش اول بالضم حاصل بالمصدر جنبیدن و دوم بالفتح مرکب از جنب بمعنی پهلو که کنایه از مقابل باشد و نشستن ضمیر ۱۲ منه قوله چو بنشیند الخ مراقبه بالضم در اصطلاح فقرا نگهداشتن دل از خطرات ما سوی الله قوله چو گردد قطره بیان آن حالت است
و نا چیز نیست ۱۲

کند در هستی او خویش را گم — به بند وارد و ئی چشم تو هم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آن ناجی که سر بر خاک او بند — دل و جان بستهٔ فتراک او بند

همه پیرایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش — به هستی باد از دور فلک بیش

خصوصاً عمر فرزندان نامیش — مفصّل وار ز اخلاق کرامش

درین زنگار گون کاخ زراندود — بهم یحیی رسوم الفضل و الجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد — وزان نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخصی معیّن عالمش نام

بود انسان درین شخصی معیّن — چو عین باصره زو ناس روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است — جهان مردمی سلطان حسین است

بزیر این خمیدہ طاق مینا — دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمی که بینائی ازو یافت — نه بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در رهِ او — که چشم خود کند منزلگه او

ز روی اوست روشن چشم عالم — ببوی اوست گلشن خاک آدم

بحسن خلق و لطف خلق بی مثیل — بود یوسف درین مصر فلک نیل

در اصلابش کرم رسم قدیم است — کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمال خوبی او — کند سیر فلک یعقوبی او

دو صد کشت امل در هر دیاری — شده سرسبز از هر جویباری

ز کف بحر نوال آورد در مشت — کشیده جویبار از هر سر انگشت

ز دستش کابر و یم هستند از آن کم — خروشان باشد ابر و کف یا یم

[illegible]

استخوان پشت ۱۲ رسم بالفتح نشان و آئین و درین بیت اقتباس است از حدیث شریف که در شان حضرت یوسف ع واقع شده قال النبی صلعم الکریم ابن الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام قوله سزد گر از کمال آه یعقوبی گردن ای عاشقی کردن ۱۲ جویبار آی نهرهای بسیار ۱۲ قوله دو صد کشت امل آه کشت بالکسر زراعت ۱۲ امل بفتحتین امید یعنی بسیار کشت درخت امید عالم از جویبار انگشتان او که از بحر کف آورد آن است سرسبز شده و از دست جود او که ابر و دریا ازو در فیض رسانی کم هستند و با این ندامت هر دو در خروش و جوش اند ۱۲ والسلام

[illegible]

نموده لمعهٔ از زرفشان تیغ … نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش بیرق افکن … جهان گردد چون خورشید روشن
دو دم یک برق را گرچه بقا نیست … بقا از تیغ او یکدم جدا نیست
بقای او فنای تیرگیهاست … نیاید روشنی با تیرگی راست
ز عدل او بوقت خواب شبگیر … کند قطع از پلنگ خفته نخچیر
ز شب گردی چو یابد گرگ مالش … نهد از زونیه میش گرد بالش
پی جذب محبت چنگل باز … شود قلاب مرغ تیز پرواز
درخت بیشه بر شاخ ار نپیوند … اگر شاخ گوزنی را کند بند
کند شیر ژیان مشکل کشائی … به پنجه بخشد از بندش رهائی
کمین گاه بد اندیشان بی باک … بود از اندیشه تا ایمنی پاک
اگر یک تن برد چون مهر انور … ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر
نیارد هیچ عور از درع و بر نیز … که در طشت او بنگرد دست نیز
چو صبح آنجا که عدل او بخندد … چو ظلمت ظلم ز آنجا رخت بندد
چو برق آنجا که قهرش بر فروزد … بیک شعله جهانی را بسوزد
خداوندا به پیران جوان بخت … که تا هست آسمان چتر و زمین تخت
بزیر پای تخت شاهیش باد … مبارک چتر ظل اللهیش باد
فلک با چتر او در چاپلوسی … زمین با تخت او در خاک بوسی
خراب آباد عالم باد معمور … باولاد گرامش تا دم صور
بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش … زبانها تاج سر نام بدیعش
ز نامش چون نجوم گشته مشرف … بتعریف عرب باد امعرف
جهانرا تا بلندی هست و پستی … مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر … بطفلی شد مطیعش بخت و افسر
خرد چون دید جاه و احترامش … همی گرداند آرزو نقشی ز نامش

[illegible]

ظاهر است ۱۲ قوله خداوندا به پیران جوان بخت آه حرف با در لفظ به پیران برای توسل و استعانت است یعنی ای پروردگار به طفیل پیران جوان بخت مراد از ان انبیا و اولیا و صلحا است تا آسمان مانند چتر بر تخت زمین میگردد و زیر پای پادشاه من تخت شاهی و بر سر آن چتر سایهٔ خدائی باد ۱۲ قوله فلک با چتر او آه چاپلوس کسیکه سخنان شیرین و چرب دم را بفریبد و با در و مصدر نیست و کلمه باد در هر دو مصرع مقدر است بقرینهٔ ذکر سابق و معنی بیت ظاهر است ۱۲ انش قوله خراب آباد عالم الخ ای ویرانهٔ عالم آباد باد بسبب اولاد بزرگ آن تا وقت دمیدن صور اسرافیل که روز قیامت خواهند دمید ۱۲ قوله بتخصیص آنکه الخ ای خصوصاً آن فرزند که نام او بدیع الزمان است باین طریق که این لفظ بدیع تاج سر زمان شده بدیع

1 درین میدان که بادا خالی از درد | فلک طاس تهی را پر فرح کرد
2 ز بزمش خور یکی زرین قدح باد | دلش چون نام دایم در فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق در غیبت از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

3 در آن خلوت که هستی بی نشان بود | بکنج نیستی عالم نهان بود
4 وجودی بود از نقش دوئی دور | ز گفتگوی مائی و توئی دور
5 جمال مطلق از قید مظاهر | بنور خویش هم بر خویش ظاهر
6 دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب | مبرا ذاتش از تهمت عیب
7 نه با آئینه رویش در میانه | نه زلفش را کشیده دست شانه
8 صبا از طره‌اش نگسسته تاری | ندیده چشمش از سرمه غباری
9 نگشته با گلش همسایه سنبل | نه بسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
10 رخش ساده ز هر خطی و خالی | ندیده هیچ چشمی زو خیالی
11 نوائی دلبری با خویش میساخت | قمار عاشقی با خویش میباخت
12 ولی زانجا که حکم خوب روئیست | ز پرده خوب رو در تنگ خوئیست
13 نکورو تاب مستوری ندارد | چو در بندی سر از روزن برآرد
14 نظر کن لاله را در کوهساران | که چون خرم شود فصل بهاران
15 کند شق شقهٔ گل زیر خارا | جمال او کند زان آشکارا
16 ترا چون معنئی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
17 نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
18 چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست
19 برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس
20 ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
21 ز هر آئینه‌ئی بنمود روئی | بهر جا خواست از وی گفتگوئی

قوله خلوت بالفتح تنهایی خالی [illegible]

شدن ۱۲ قوله نظر کن بلاله را در کوهساران آه کوهسار زمینیکه در و کوه ها بسیار باشد چه سار کلمه ایست که افاده معنی بسیار دهد ۱۲ و بهار مدت بودن آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند والف و نون در آن زائد است برای زینت کلام ۱۲ قوله کند شق شقهٔ گل زیر خارا آه شق بالفتح شگافتن و شقه بالضم بمعنی جامه دراز و در کشف اللغات جامه پیش شگافته خلاف جبه و کل بالکسر خاک بتازیش طین خوانند ۱۲ خارا سنگ سخت ۱۲ و راقم از بعضی اساتذه بجای کل گل بالضم و بجای زیر بتقدیم زا بر را مهمله زبر بتقدیم را بر زاء معجمه بمعنی قسمی است از جامه ۱۲ سبوحیان بالضم کنایه از فرشتگان ۱۲ سبوح بالضم و تشدید باء نام صفاتی است برای حق سبحانه و تعالی ۱۲

همه سبّوحیان سبّوح گویان ‌‌ شده از بیخودی سبّوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک ‌‌ بر آمد غلغلهٔ سبحان ذی الملک
ز ذرّات جهان آیینه ساخت ‌‌ ز روی خود بهر یک عکس انداخت
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد ‌‌ ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش بر افروخت ‌‌ بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب ‌‌ برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی ‌‌ ز هر مویش ز مجنون خواست میلی
لب شیرین بشکّر ریز بکشاد ‌‌ دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده ‌‌ ز معشوقان عالم بسته پرده
سر از جیب مه کنعان بر آورد ‌‌ زلیخا را دمار از جان بر آورد
بهر پرده که بینی پردگی اوست ‌‌ قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی ‌‌ بشوق اوست جان را کامرانی
ولی کان عاشق خوبان دلجوست ‌‌ اگر داند و گر نی عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گویی ‌‌ که از ما عاشقی وز وی نکویی
تویی آیینه و آیینه آرا ‌‌ تویی پوشیده و او آشکارا
که همچو نیکویی عشق ستوده ‌‌ از و سر بر زده در تو نموده
چو نیکو بنگری آیینه هم اوست ‌‌ نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میان کاری نداریم ‌‌ بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کین قصه پایانی ندارد ‌‌ بیان او زبان دانی ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم ‌‌ که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

سخن در بیان فضیلت عشق لیلی و شاه‌بچه آغاز سبب نظم کتاب ایمن نمودن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست ‌‌ تن بی درد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق ‌‌ که باشد عالمی خوش عالمی عشق

تبیع علیم اوست اوّل و اوست آخر و اوست آشکار و اوست پوشیده پس دانستنی است که از آیت و حدیث و اقوال مشایخ همه اوست و همه از وست هر دو ثابت است مگر از دو اعتبار باین طریق که همه اوست من حیث الحقیقت و همه از وست من حیث الصورت پس باید دانست که برای هر حیثیت صفاتی است خاصه که اطلاق یکی بر دیگری کفر است ۱۲ قوله بیت ۱۹ خمش کاین قصه آه ازینجا مولوی مسفر باید که خاموش باش چرا که قصهٔ توحید را پایانی نه کما قال الله تعالی سُبْحَانَ رَبِّكَ رَبِّ الْعِزَّةِ عَمَّا يَصِفُونَ وَسَلَامٌ عَلَى الْمُرْسَلِينَ وَالْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ پس بموجب آیه فَاسْتَقِمْ كَمَا أُمِرْتَ در گرفتاری محبت و

۱ غم عشق از دل کس کم مبادا — دلی بی عشق در عالم مبادا
۲ فلک سرگشته از سودای عشق است — جهان پر فتنه از غوغای عشق است
۳ اسیر عشق شو کاندیشه این است — همه صاحبدلان را پیشه این است
۴ اسیر عشق شو کآزاد باشی — غمش بر سینه نه تا شاد باشی
۵ می عشقت دهد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خودپرستی
۶ ز یاد عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکر او بلند آوازگی یافت
۷ اگر مجنون نه می زین جام خوردی — که او را در دو عالم نام بردی
۸ هزاران عاقل و فرزانه رفتند — ولی از عاشقی بیگانه رفتند
۹ نه نامی ماند از ایشان نشانی — نه در دست زمانه داستانی
۱۰ بسا مرغان خوش پیکر که هستند — که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
۱۱ چو اهل دل ز عشق افسانه گویند — حدیث بلبل و پروانه گویند
۱۲ بگیتی گرچه صد کار آزمائی — همین عشقت دهد از خود رهائی
۱۳ متاب از عشق رو گرچه مجازیست — که آن بهر حقیقت کارسازیست
۱۴ بلوح اول الف بی تا نخوانی — ز قرآن درس خواندن کی توانی
۱۵ شنیدم شد مریدی پیش پیری — که باشد در سلوکش دستگیری
۱۶ بگفتا گر نشد در عشقت ازجای — برو عاشق شو آنگه سوی من آی
۱۷ که بی جام می صورت کشیدن — نیاری جرعهٔ معنی چشیدن
۱۸ ولی باید که در صورت نمانی — وزین پل زود خود را بگذرانی
۱۹ چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سر پل ایستادن
۲۰ بحمد الله که تا بودم درین دیر — براه عاشقی بودم سبکسیر
۲۱ چو دایه ناف من بی مشک دیده — بتیغ عاشقی نافم بریده
۲۲ چو مادر بر لبم پستان نهاده — ز خونخواری عشقم شیر داده
۲۳ اگرچه موی من اکنون چو شیر است — هنوزم ذوق شیرم در ضمیر است

[illegible]

سگ سیر مراد چالاک و چست ۱۲ بیت چو دایه ناف من بی مشک دیده آه دایه درینجا مراد از قابله باشد نه بمعنی مرضعه یعنی شیر دهنده و از ناف مراد از رحم مادر و از مشک وجود حاصل آنکه چون دایه وجود مرا از رحم مادر من جدا دیده ای متولد یافت به تیغ عاشقی ناف را برید یعنی از ابتدای تولد آثار عشق در من ظاهر دیده بمناسبت آن ناف مرا به تیغ عشق برید و در بعضی نسخ چنان بنظر آمده چو دایه مشک من بی نافه دیده لیکن مآل واحد است چنانچه شارح نیز بهمین نمط نوشته ۱۲ والله اعلم ۱۲ قوله چو مادر بر لبم پستان نهاده آه از خونخواری عشق مراد محنت و تکلیف و ریاضات شاقه ۱۲ قوله اگرچه موی من اکنون چه شیر است آه چو شیر کنایه از سپیدی باشد ۱۲

۱ نه پیری و جوانی نیست چون عشق — دمد بر من دمادم این فسون عشق
۲ که جامی چون شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر
۳ بنه در عشقبازی داستانی — که باشد از تو در عالم نشانی
۴ بکش نقشی ز کلک نقطه زایت — که چون از جا روی ماند بجایت
۵ چو از عشق این ندا آمد بگوشم — باستقبال بیرون رفت هوشم
۶ بجان بستم کمر فرمان بری را — نهادم رسم نو سحرآوری را
۷ برآنم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
۸ کنم از سوز عشق آن نکته رانی — که سوزد عقل رخت نکته دانی
۹ درین فیروزه گنبد افکنم دود — کنم چشم کواکب گریه آلود
۱۰ سخن را پایه برجائی رسانم — که بنوازد باحسنت آسمانم

دسته گل از چمن فضایل عشق چیدن و در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن پیچیدن

۱۱ سخن دیباچهٔ دیوان عشق است — سخن نوبادهٔ بستان عشق است
۱۲ بعالم هر چه از نو و کهن زاد — چنین گوید سخن دان کز سخن زاد
۱۳ خرد را کار و باری جز سخن نیست — جهانرا یادگاری جز سخن نیست
۱۴ سخن از کاف و نون دم بر قلم زد — قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد
۱۵ چو شد قاف قلم زان کاف موجود — گشاد از چشمه اش فوارهٔ جود
۱۶ جهان باشان که در بالا و پستند — ز جوششهای آن فواره هستند
۱۷ چو زان جوشش کند لب نکته دانی — گلی باشد ز گلزار معانی
۱۸ زند باد نفس دستش بدامان — برون آرد ز گلزارش خرامان
۱۹ کند ره بر در دروازهٔ گوش — فتد از مقدم او هوش بیهوش
۲۰ کند خاطر باستقبالش آهنگ — در آرد دل ببر چون غنچه اش تنگ
۲۱ گهی لب را نشاط خنده آرد — گه از دیده نم اندوه بارد

گل تا دروازهٔ گوش برسد و شنیدن آن هوش یعنی جان مست گردد و دل بنا بر استقبال او قصد کند و او را تنگ در بغل گیرد یعنی بذوق و شوق تمام قبول نماید و یاد گیرد و آن گل گاهی نشاط خنده دهد لب را و گاهی چشم را بگریاند یعنی غمگین را بخنداند و شادمانرا بگریاند و من چون این شان الهی
ازان گل ببینم پناه و چه امید از اینکه ازان گل گناه کنم
و قبول نمایم ۱۲

ازو خندان لب اند و دهندان ‖ ازو گریان شود لبهای خندان
چو این شان الهی هست از وی ‖ نشاید که دامن چیدن ازوی
بدین می شغل گیری ساختیم ‖ به پیرافشانی اکنون شغل گیرم
دهم از دل برون راز نهان را ‖ بخندانم بگریانم جهان را
کهن شد قصه شیرین و خسرو ‖ بشیرینی نشانم خسرو نو
سرآمد نوبت لیلی و مجنون ‖ کسی دیگر سرآمد سازم اکنون
چو طوطی طبع را سازم شکرخا ‖ ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصها چون احسنش خواند ‖ باحسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهدان وحی منزل ‖ نباشد کذب را امکان بداخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند ‖ وگر خود گوئی آنرا راست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست ‖ جمال مه بجز ناکاستی نیست
ازان صبح نخستین بی فروغ است ‖ که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد ‖ ز خور بر آسمان زرین علم زد
به صنعت گر بیارائی دروغی ‖ نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا دوری نقد زشت و زیبا ‖ که از زیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیاید ‖ ولی دیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید ‖ کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره بالی ‖ نه بیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبودست ‖ جمالش از همه خوبان فزودست
ز خوبان هر کرا ثانی ندانند ‖ ز اول یوسف ثانیش خوانند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا ‖ بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید ‖ بشاهی و گدائی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی ‖ چو بازش تازه شد عهد جوانی

[illegible]

نه یوسف اول و در بعضی نسخ لفظ ندانند بباء موحده دیده شده درینصورت معنی بیت چنان باشد که بعد حضرت یوسف هرگز از معشوقان مثل یوسف ندانند از اول عهد معمول است که آنرا یوسف ثانی گویند چراکه از شرائط تشبیه غالب بودن مشبه به است در وجه تشبیه پس دلیل غلبه حسن یوسف همینست که هرکه که حسن چنین باشد آنرا یوسف ثانی گویند یعنی تشبیه بآن حضرت دهند
والله اعلم ۱۲

۱ زلیخا گرچه محبوب جهان بود — ولی یوسف بخوبی بیش ازان بود

۲ بجز راه وفا و عشق نسپرد — بران زاد و بران بود و بران مرد

۳ درین نامه سخن رانم زهر یک — بنامه گوهر افشانم زهر یک

۴ بهر نقدی کز ایشان خرج سازم — ز حکمت تازه گنجی درج سازم

۵ طمع دارم که گر ناگه سگ‌رفی — بخواند زین محبت نامه حرفی

۶ نتابد نامه سان بر روی من پشت — نراند خامه وش بر حرفم انگشت

۷ بدور ار دور گر یابد خطائی — نیارد بر سر من ماجرائی

۸ بقدر وسع در اصلاح کوشد — اگر اصلاح نتواند بپوشد

داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانهٔ دل آدم را مشاهدهٔ آن سوختن

۹ کهن سنجان دریای معانی — ورق خوانان وحی آسمانی

۱۰ چو تاریخ جهان کردند آغاز — چنین دادند از آدم خبر باز

۱۱ که چون چشم جهان بینش گشادند — برو اولاد او را جلوه دادند

۱۲ صفوف انبیا یکجا پس و پیش — ستاده بر صف مرتبهٔ خویش

۱۳ صفوف اولیا قایم دگر جای — نهاده در مقام سروری پای

۱۴ گروه باشکوه پادشاهی — بتاج شوکت شاهی مباهی

۱۵ ستاده صف به صف دیگر خلائق — بترتیب خوش و دستور لائق

۱۶ چو آدم سوی آن مجمع نظر کرد — ز هر جمعی تماشای دگر کرد

۱۷ بجمعش یوسف آمد چون یکی ماه — نه مه خورشید اوج عزت و جاه

۱۸ چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز

۱۹ جمال نیکوان در پیش او گم — چنان کز پرتو خورشید انجم

۲۰ ردای دلبری افکنده بر دو — فدای خاک پایش صد ردا او

۲۱ کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون

۱۵ ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن ۱۲ ش ۱۷ قوله اوج بفتح اول بروزن موج معرب اوک است که مقابل حضیض باشد و بلندترین درجهٔ کواکب بود و آن نقطهٔ ملاقات سطح محدب فلک باشد از افلاک جزئیهٔ سبعهٔ سیاره با حوامل ایشان و نام نغمه ایست از موسیقی و بعضی گویند که این لغت هندیست ۱۲ ۱۸ قوله انجمن با اول مفتوح بثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع بود ۱۲ ش ۱۸ قوله جمع بمعنی گروه مردم ۱۲ ۱۸ قوله آسا بمعنی مانند ۱۲ ش ۱۹ قوله جمال بالفتح بمعنی خوبی ۱۲ ش نیکوان بمعنی معشوق ۱۲ ش قوله پرتو بمعنی روشنی و ضمیر او راجع بسوی یوسف است ۱۲ ش ۲۰ ردای دلبری کنایه از لباس معشوقی است و ردا پوش کنایت از زاهدان و درویشان درین تقدیر مراد از ردا پوش عاشق است ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای وی و تواند که ردا پوش کنایه از معشوق بود زیرا که معشوقان اکثر اوقات خود را در ردا

۱ بپوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
۲ جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
۳ همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
۴ همه ارواح قدسی بیکم و کاست — علمها بر کشیده بر چپ و راست
۵ درین محرابی خورشید قندیل — فکنده غلغل تسبیح و تهلیل
۶ ازان جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
۷ که یا رب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
۸ بروی این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
۹ خطاب آمد که نور دیده تست — فرح بخش دل غمدیده تست
۱۰ ز باغستان یعقوب این نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
۱۱ ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
۱۲ ز بس خوبی که در رویش عیانست — جدا انگیز خوبان جهانست
۱۳ کند روی تو آئینه داری — به بخشش انچه در گنجینه داری
۱۴ بگفت اینک در احسان گشادم — ز شش دانگی جمالش چار دادم
۱۵ ازان خوبی که باشد دلبرا را — دو بخش او را یکی مرد دگر را
۱۶ چو گل از ذوق فرزندش شگفت — چو بلبل بر گل رویش دعا گفت
۱۷ پی نسخ بتان درج ارکاید — خط حسن همه ثلثش نماید
۱۸ پس آوردش بسوی سینه خویش — صفا بخش از دل بگنجینه خویش
۱۹ ز مهر خویشتن کردش خبردار — بپیشانی زدش بوسه پدروار

نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب بباغستان شهود آوردن و همه را آب دیده یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن

۲۰ درین نوبت که صورت هستی — زند هر کس بنوبت کوس هستی
۲۱ حقیقت را بهر دوری ظهوریست — ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

مشاهده شده و جمالی که آدم بیوسف بخشید مقصود از جمال صوریست والله اعلم بالصواب ۱۲ قوله پی نسخ بتان آه نسخ بالفتح زایل کردن و بتان جمع بت الخ او را پرستند از قسم صورت و در اینجا معشوق مراد است ۱۲ و درج بفتح دال مهمله و سکون راء مهمله کاغذ نوشته و خط را گویند ثلث سوم حصه را گویند و ضمیر آن راجع بسوی حسن حضرت یوسف حاصل اینکه اگر حضرت یوسف برای رد کردن حسن دیگر معشوقان عالم خط حسن خود بگشاید و برملا سازند پیش آن خط حسن همه بتان سوم حصه حسن آنحضرت ظاهر گردد و لفظ نسخ و ثلث برای مناسبت لفظ خط است والله اعلم ۱۲ قوله پس آوردش آه صفا بخش یعنی صفا بخشنده حال است از ضمیر آورد که راجع بآدم علیه السلام است یعنی حضرت آدم حضرت یوسف را بسوی سینه خویش آورد در

اگر عالم به یک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی
گر از گردون نگردد نور خور گم / نگیرد رونق بازار انجم
زمستان از چمن بار ار نه بندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد
چو آدم رخت زین محرابگه بست / بجایش شیث شه در محراب بنشست
چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس
چو شد ادریس در ایس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی
بطوفان فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح
چو خان دعوتش چیدند ز آفاق / موفق شد بآن انفاق اسحاق
چو زین هامون شد او راه عدم کوب / زد از کوه هدی گلبانگ یعقوب
چو یعقوب از عقب این کار دم زد / ز حد شام تا کنعان علم زد
اقامت را بکنعان محمل افگند / فتاده در فزایش مال و فرزند
شمار گوسفندش از بز و میش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش
نبوت در نبوت گشته پیدا / به تفصیل رسالت شعله آسا
بهشتم بیت واضح گشت یوسف / بماند از وی جهانی در تاسف
پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میان جانش جا داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برج شد ماه گردون را برابر
دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی
ز گلزار خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر و جست
برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق
علم زد لاله از باغ یعقوب / ازو هم مرهم و هم داغ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان / از و رشک ختن صحرای کنعان
زجان تا بود بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله

بودند بشیر خود لبهای حضرت را می شستند ای شیر منوش نمیدند ۱۲ قوله چو دیدش در کنار خود و آه ای چون حضرت یوسف ۲ عمر دو ساله رسیدند زمانه در لقمهٔ حیاتش زهر موت دمید ای خورانید یا آمیخت یا انداخت هرچند که معنی صراحة در نظر راقم نیامده لیکن تامل کرده بجز این کنایه فهمیده نشد والله اعلم ۱۲ قوله نواله بالفتح معنی یکبار عطیه و فارسیان نگیسا دل به معنی یک لقمه استعمال کرده اند ۱۲

[illegible]

۱ گرامی گوهری از بحر کرمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی
۲ پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش
۳ ز عمه مرغ جانش پرورش یافت / بگلزار خوشی بال و پرش یافت
۴ قدش آئین خوش رفتاری آورد / لبش رسم شکر گفتاری آورد
۵ دل عمه ز مهرش شد چنان بند / که نگسستی ازو یک لحظه پیوند
۶ بهر شب خفته چون جان در برش بود / بهر روز آفتاب منظرش بود
۷ پدر هم آرزوی روی او داشت / ز هر سو میل خاطر سوی او داشت
۸ جدا او کس در دل غمگین نمی یافت / نگه گه و بدنش تسکین نمی یافت
۹ چنان میخواست کان ماه دلفروز / به پیش چشم او باشد شب و روز
۱۰ بخواهر گفت گاهی کز مهر ورزی / بفرقم چون درخت بید لرزی
۱۱ ندارم طاقت دوری یوسف / خلاصم ده ز مهجوری یوسف
۱۲ بخلوتگاه راز من فرستش / بمحراب نیاز من فرستش
۱۳ ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید / ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
۱۴ ولیکن کرد با خود حیله ساز / که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز
۱۵ بکف ز اسحاق بودش یک کمربند / بخدمت سوده در راه خداوند
۱۶ کمربندی که هر دستش ببستی / ز دست انداز آفاق رستی
۱۷ چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد / میان بندش نهانی در کمر کرد
۱۸ چنان بست آن کمر را بر میانش / که آگاهی نشد قطعاً از آنش
۱۹ کمربسته بیعقوبش فرستاد / وزان پس در میان آوازه در داد
۲۰ که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان تو هم
۲۱ بزیر جامه جست و جوی کردی / پس آنگه در دگر کس روی کردی
۲۲ چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
۲۳ دران ایام هر کس کاهل دین بود / برو حکم شریعت این چنین بود

که دزدی

بعد از ان آوازه داد که کمربند من گم شده و بتوهم هر کس را میگرفت و در اسباب هر کس میجست چون نوبت جستجو بحضرت یوسف رسید از وی از کمر آنحضرت بکشاد و دزدی بر آنحضرت ثابت کرد ۱۲ دران ایام هر کس کاهل دین بود آه ای در آن عهد که پیغمبر بود و مسئله شریعت آن در حق دزد چنان بود که دزد را میگرفت صاحب اسباب آنرا نزد خود اسیر میکرد پس چون دزدی بر یوسف ثابت شد آنرا باین حیلهٔ شرعی گرفته بخانهٔ خود برد و بروی حضرت یوسف چشم روشن و خوش نشست و بعد چندی چون موت خواهر حضرت یعقوب شد حضرت یوسف بخدمت پدر خود تشریف آوردند بسبب آن خاطر عاطر حضرت یعقوب خوش و تازه گردید و از دیدنش دیده بهشتی یعنی یکدم دوری او گوارا نکردی ۱۲

١ که دزدی هر که گشتی پایگیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
٢ دگر باره به تزویر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
٣ بروی چشم روشن شاد بنشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست
٤ بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نبستی دیده برهم
٥ به پیش رو چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
٦ بیوسف بود روحش راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز
٧ بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
٨ بلی هر جا کز ینسان مه بتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
٩ چگویم کان چه حسن دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
١٠ معنی بود از سپهر آشنائی / ازو کون و مکان را روشنائی
١١ نه مه هیهات روشن آفتابی / که از روی بر فلک افتاد تابی
١٢ چه میگویم چه جای آفتاب است / که رخشان چشمه اش انجا سراب است
١٣ مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورد بیرون
١٤ چو آن بیچون در بیچون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
١٥ بدل یعقوب کز مهرش نهان داشت / دگر گردش بجان جا جای آن داشت
١٦ زلیخائی که رشک حور عین بود / بمغرب پرده عصمت نشین بود
١٧ ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالی شد بخوابی
١٨ چو بر دوران غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب اش مشرق گشته بود بلکه هزار درجه از ان درگذشته

١٩ چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش از سخن گنج
٢٠ که در مغرب زمین شاهی بناموس / همیزد کوس شاهی نام طیموس
٢١ همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئی در دل او

[illegible]

ازچون وچرا از جلباب چون یعنی صورت یوسف سر برآورده وبرای پرده پوشی نام آن یوسف کرده والله اعلم ١٢ [١٥]
قوله بدل یعقوب کز مهرش نهان داشت آه ای اگر یعقوب محبت یوسف در دل داشتند وجای آن درجان کردند حضرت لائق همین بودند ١٢ حور جمع حورا زینکه سیاهی وسپیدی چشم او بحد کمال باشد ١٢ [١٦] عین بکسر عین جمع عینا زن گشاده چشم ١٢ والله اعلم بالصواب

نه هرکش تاج را اقبال مندی / زبالش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر با بند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت / که با او از همه عالم سری داشت
نه دختر اختری از برج شاهی / فروزان گوهری از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلی ز رحمت آفریده / به بستان لطافت سر کشیده
ز جوی شهر یاری آب خورده / ز سرو جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان / از و تا مشک فرق آمد نه چندان
فراوان مو شگافی کرده شانه / نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل / وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو د آویخته زلف سمن سای / فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن ساز / ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک در شرح جمالش کرد تلقین / نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده / دو نون سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش / نوشته کلک صنع اوستادش
ز صد نون او تا حلقه میم / الف واری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهانرا / یکی ده کرده آشوب جهانرا
شده سیمش عیان از لعل خندان / گشاده میم را عقده بدندان
زنخدان ارم رویش نمونه / درو گلهای شگفته گونه گونه
بر و هر جانب از خالی نشانی / چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکات است / درو چاهی پر از آب حیات است

بزیر

و یاء مجهول و واو معروف و موی باضمه، و هندو بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام و رسن ساز بمعنی رسن سازنده و شمشاد بالفتح نام درختیست از اقسام سرو که قد شاهدانرا بآن تشبیه دهند و رسن باز بمعنی بازیگر که آنرا بهندی نٹ گویند حاصل آنکه هر دو گیسوی زلیخا گویا دو هندوی رسن ساز بودند که از شمشاد قدش رسن بازی میکردند ۱۲ ۱۵ قوله تلقین ای تعلیم ۱۲ ۱۶ قوله دو نون سرنگون کنایت از دو ابرو ۱۲ ۱۹ قوله صفر بمعنی خال و دائره خورد که برای حفظ مراتب مینویسند بدین شکل چون بر الف یعنی صفر دهن افزوده عدد الف که یک بود ده شد و لطافت معنی ظاهر است ۱۲ ۲۲ زنگی و بچگان ای اطفال حبشیان و کنایت از زنبور سیاه که آنرا بفارسی بوزو و بهندی بهونره گویند هم گروه اند که اکثر در گلستان بر گلهامی نشینند ۱۲ ۲۳ قوله سیم بی زکات

برِ بر غبغب ار دانا برد راه — بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرار دل بود نایاب از آنجا — که هم چاهست و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج — بگردن آوریدش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خواسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ

ز نار و گنج سیمین در بغل بود — غنا از سیم پیش او دغل بود

پی تعویذ آن پاکیزه چون در — دل پاکان عالم از دعا پر

پریرویان بجان کرده پسندش — رگ جان ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سران تخت و دیهیم — دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده هر محنت اندیش — نهاده مرهمی بر هر دل ریش

بدست آورده زانگشتان قلمها — زده از مهر بر دلها رقمها

دل از هر ناخنش بسته خیالی — فزوده بر سر بدری هلالی

به پنج انگشت مه را برده پنجه — ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موی بل کز موی نیمی — ز باریکی برو از موی بیمی

نیارستی کمر از موی بستن — کز آن مو بودیش بیم گسستن

شکم چون تختهٔ قاقم کشیده — بنرمی دایه ناف او بریده

سرینش کوهی از سیم ساده — چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر اکنون خجل شو — بیا و سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو — نگویم نکته از کنه با تو

نداده در حریم آن حرمگاه — حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون است — بنای حسن را سیمین ستون است

۱۷ قاقم بضم قاف جانوری است از پوستهای نفیس قیمتی ۱۲ منه ۲۰ قوله دست افشار زر افشاره پسوی زریست که از خزانهٔ خسرو پرویز بود مانند موم نرم و از سیم دست افشار شیرین زلیخا مراد است و نسخهٔ صحیح مشت افشار است ۱۲ اش ۲۱ قوله ز زیر ناف آه ای مولانا میفرماید که از زیر ناف تا بالای زانو که عورت غلیظه زن و کشف آن حرام یک نکته از کنه یعنی حقیقت و راز با تو یعنی زلیخا بیان نکنم ۱۲ نکته بضم کاف تازی و سکون نون حقیقت و نهایت شی و بانو بضم نون خاتون خانه و عروس را گویند ۱۲ ب قوله نداده در حریم آن حرمگاه آه ای در گرد آن جای حرمت قلعهٔ پاکیزگی آن زلیخا اندیشه گنجایش نداده که تا بآنجا برسد تا بدیگر چه رسد که در آنجا دخل یابد ۱۲

[illegible] هر دو عجب گلدسته بود
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آئینه را رو
درآمد از ادب بنشین بزانو

ازان آئینه هم زانوی او شد
که فیض نوریاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت دران آئینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس صاحب قدم نیست

چنان بودی چو رفتی چست و چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله ز انگشت کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

بر از گوهر مبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در لعلش که بود آویزهٔ گوش
همی برد از دل و جان لطف و هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

نگر لطفش گرفتی پاره را دست
که یارستی بدستانش برو بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد
که شد خلخال اندر پایش افتاد

گهی در عشوهٔ مسند نشینی
ز دیبا دیبه رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی
ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روز نوی کافکنده پرتو
نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جیبش دوباره سر نسوده
چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیدی
بدین دولت مگر دامن رسیدی

نداده دست جز پیراهنش را
که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردند
پریرویان پرستاریش کردند

ز همزادان هزارش حور زاده
بخدمت روز و شب پیشش ستاده

[illegible]

سروران اعراض کردی مگر بدین دولت پابوسش دامن او میرسید ۱۲ ۲۱ قوله نداده دست جز پیراهنش را آوای حاصل نشد وکسی را سوای پیراهن او را که در آغوش خود تنش میدید ۱۲ ۲۲ قوله سهی سروان هواداریش کردند سهی بالفتح بروزن صفی راست و درست را گویند عموماً و هر چیز راست رسته را گویند خصوصاً و بمعنی تازه و نوچه و نوجوان هم آمده است ۱۲ ب قوله هواداری بمعنی دوستی و پرستاری بمعنی خدمتگاری حاصل اینکه معشوقان همه عاشق او گردند و محبوبان خادم او شدند ۱۲ ۲۳ قوله زهمزادان آوای هم عمران بسیار حور سرشت حاضر خدمت زلیخا بودند ۱۲ والله اعلم

۱ نه برگز بر ولیش باری نشسته / نه یکبارش بپا خاری شکسته
۲ نبوده عاشق و معشوق کس را / نداده ره باخر این هوس را
۳ بشب چون نرگس سیراب خفتی / سحر چون غنچه خندان شگفتی
۴ بسیمین لعبتان از خورد سالان / بصحن خانه چون رعنا غزالان
۵ ولی فارغ ز لعب چرخ دوار / نبودی غیر لعبت بازیش کار
۶ بدینسان خرم و دلشاد بودی / وزین غم خاطرش آزاد بودی
۷ کش از ایام بر گردن چه آید / وزین شبهای آبستن چه زاید

در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسف را و گشته عشق وی شدن

۸ شبی خوش همچو صبح زندگانی / نشاط افزا چو ایام جوانی
۹ ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده / حوادث پای در دامن کشیده
۱۰ درین بستان سرای پر نظاره / نمانده باز جز چشم ستاره
۱۱ زبان بسته جرس جنبان جرس را / ربوده دزد شب هوش عسس را
۱۲ سگان را طوق گشته حلقهٔ دم / دران حلقه ره فریادشان گم
۱۳ ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده / ز بانگ صبح نای خود بریده
۱۴ ز کنگر وار کاخ شهریاری / چو حارس دید شکل کوکناری
۱۵ به بیداری نمانده دیگرش تاب / خواص کوکنارش کرده در خواب
۱۶ ستاده از دهل کوبی دهل کوب / هجوم خواب دستش بسته بر چوب
۱۷ نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی / فراش غفلت شب خفتگان طی
۱۸ زلیخا آن لبهای شکر ناب / شده پر نرگس از شیرین شکر خواب
۱۹ سرش سوده ببالین جعد سنبل / تنش داده به بستر خرمن گل
۲۰ ز بالین سنبلش در هم شکسته / بگل باد حریرش نقش بسته
۲۱ بخوابش چشم صورت بین غنوده / ولی چشم دگر از دل گشوده

بالضم و واو مجهول و کاف تازی موقوف خشخاش و آن خواب می آرد ۱۲ ک چون چوکیدار شکل کوکناری محمل پادشاهی دید دیگر طاقت بیداریش نمانده و خاصه کوکنارش بخوابانید ۱۲ ک قوله ستاده از دهل کوبی دهل کوب آه ای بازمانده ۱۲ دهل بضمتین معروف که هندیش دهول نامند ۱۲ ک هجوم بضمتین بمعنی انبوهی ۱۲ ک یعنی دست دهل کوب از کثرت خواب بر چوب بسته شده و از کوفتن دهل باز استاده ۱۲ ک قوله نکرده مؤذن از گلبانگ یا حی آه مؤذن بضم میم و سکون واو و کسر ذال معجمه بمعنی آگاه کننده و مراد اینجا از آنچه کهننده نماز است گلبانگ آواز خوش ۱۲ یا حی مراد از حی علی الصلوة است یعنی مؤذن باواز اذان خفتگان فراش غفلت را بیدار هم نکرده بود ۱۲ فراش بالکسر بمعنی بستر خواب و طی بمعنی پیچیدن ۱۲

درآمد ناگهان از در جوانی | چه گویم چو انی نی که جانی

همایون پیکری از عالم نور | بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش | گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد | بآزادی غلامش سرو آزاد

بزبر آویخته زلف چو زنجیر | خرد را بسته دست و پای تدبیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش | مه و خورشید را رو بر زمینش

مقوس ابرویش محراب پاکان | معنبر سایه بان بر خواب پاکان

مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز | ز مژگان بر جگرها ناوک انداز

دو لعلش از تبسم پر شکر ریز | دهانش در تکلم شکر آمیز

بریق ورسش از لعل درفشان | چو از گلگون شفق برق درخشان

بخنده از ثریا نور میریخت | نمک از پستهٔ پر شور میریخت

ذقن چون سیبی از غبغب معلق | ز سیب آویخته آب معلق

بگلزار رخش از مشک داغی | گرفته آشیان زاغی بباغی

رخش ماهی ز برج اوج فردوس | ز ابرو کرده آنمه خانه در قوس

زلیخا چون برویش دیده بگشاد | بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد

جمالی دید از حد بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور

ز حسن صورت و لطف شمائل | اسیرش شد بیک دل نی بصد دل

بهفتم سالگی دیده بخوابش | مقید کرد دل را با طنابش

گرفت از قامتش در دل خیالی | نشاند از دوستی در دل نهالی

ز رویش آتشی در سینه افروخت | وزان آتش متاع صبر و دل سوخت

وزان عنبرفشان گیسوی دلبند | بهر موی رشتهٔ جان کرده پیوند

نه طاق ابرویش با ناله شد جفت | ز خواب آلوده چشمش غرو غن خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت | زدندانش مژه عقد گهر ساخت

معشوق همسر معنی فرو بردن و ناپدید کردن ۱۲ برهان اللغات ۱۲

والله اعلم بالصواب

۱ ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را اگر در بندگی بست
۲ بر رویش دید مشکین خال دلکش | نشست از روی سپند آسا بر آتش
۳ ز سیب غبغبش آسیب جان دید | بدین سان سیب آسان کی توان چید
۴ بنام ایزد چه زیبا صورتی بود | که صورتگاه ست اندر معنی افزود
۵ زلیخا از زلیخائی رمیده | از آن معنی بصورت آرمیده
۶ از آن معنی اگر آگاه بودی | یکی از واصلان راه بودی
۷ ولی چون بود در صورت گرفتار | نشد در اول از معنی خبردار
۸ همه در بند پنداریم مانده | بصورتها گرفتاریم مانده
۹ ز صورت گر نه معنی رو نماید | کجا یکدل سوی صورتگر آید
۱۰ یقین داند که در کوزه نمی هست | از آن در کردن آرد تشنه اش دست
۱۱ چو سازد غرق دریای زلالش | نیاید یادش از دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

۱۲ سحر چون زاغ شب پرواز برداشت | خروس صبحگاه آواز برداشت
۱۳ عنادل لحن دلکش برکشیدند | نقاب غنچه از گل بردریدند
۱۴ سمن از آب شبنم روی خود شست | بنفشه جعد عنبربوی خود شست
۱۵ زلیخا همچنان در خواب نوشین | دلش را موی در محراب دوشین
۱۶ نبود آن خواب خوش بیهوشی بود | ز سودای شبش مدهوشی بود
۱۷ کنیزان روی بر پایش نهادند | پرستاران بدستش بوسه دادند
۱۸ نقاب از لاله سیراب بگشاد | خمار آلوده چشم از خواب بگشاد
۱۹ گریبان مطلع خورشید و مه کرد | ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
۲۰ ندید از گلرخ دوشین نشانی | چو غنچه شد فرو در خود زمانی
۲۱ بر آن شد کز غم آن سرو چالاک | گریبان همچو گل بر تن زند چاک
۲۲ ولی شرم کسان بگرفت دستش | بدامان صبوری پای بستش

[illegible]

زاغ بسبب اضافت مشبه بسوی مشبه به باشد ۱۲ اس ۱۳ قوله عنادل لحن دلکش برکشیدند آه عنادل جمع عندلیب یعنی بلبل هزاردستان لحن بالفتح آواز و نقاب بالکسر روپوش و روبند و مرد زیرک و دانا و در بعضی نسخ بجای این مصراع چنان دیده شد لحاف غنچه از گل برکشیدند ۱۲ ۱۹ قوله گریبان مطلع خورشید و مه کرد آه گریبان بکسر اول لفظ مرکب از گری بمعنی گلو و بان بمعنی دارنده و مطلع بالفتح جای برآمدن آفتاب یعنی پیراهن پوشیده و سر از گریبان برآورده بهر طرف نگاه کرد و ندید آن معشوق شبینه را مانند غنچه یک لحظه تامل کرد ۱۲ ۲۱ قوله بر آن شد آه ای مستعد بر آن شد که از غم آن معشوق شبینه گریبان خود همچو گل چاک کند لیکن شرم مردمان مانع آمد و به صبوری مقید ساخت ۱۲ والله اعلم بالصواب

نهان میداشت رازش در دل تنگ — چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون — نمیداد از درون یکشمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت — ولی او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکر خند — دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه — بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر بر صورت اغیار میداشت — ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود — که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است — ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد — درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید — وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد — که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد ساز کار عشقبازان — شب آمد راز دار عشقبازان
ازان پر روزشان شب اختیار است — که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد — بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ — بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمه جانکاه برداشت — بزیر و بم فغان و آه برداشت
خیال یار پیش دیده بنشاند — هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر از چه کانی — که دارم از تو این گوهر فشانی
دلم بردی و نام خود نگفتی — نشانی از مقام خود نگفتی
ندانم که نامت از که پرسم — کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست — وگر ماهی ترا منزل کدام است
مبادا هیچکس چون من گرفتار — که بی دلدارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم — گشاد از دیده و دل خون نابم

۱۴ قوله چو شب شد روی در دیوار غم کرد آه ای چون شب در آمد روی خود بسوی دیوار کرده انقدر گریست که مانند چنگ پشت خود را خم کرد و از تار اشک بر قامت خمیده خود همچو چنگ او تار که جمع وتر بفتحتین معنی پی که ازان زه کمان سازند بست و برای خالی کردن دل خود از غبار آلام قصد کرد چرا که از گریه رفع بخارات دل میشود ۱۲ ۱۶ قوله ز ناله نغمه جانکاه برداشت آه ای از نالیدن آواز دردناک بر آورد و باواز باریک و گنده فریاد و واه کردن گرفت ۱۲ ۱۷ قوله هم از دیده هم از لب گوهر افشاند آه گوهر افشاندن از دیده کنایت از گریه باشد و گوهر افشاندن از لب اشاره بسخن گفتن است یعنی میگریست و میگفت که ای پاکیزه گوهر از کدام کان هستی که بسبب تو این گوهر فشانیها نصیب من شده ۱۲ ۲۳ قوله خیالت دیدم و بربود خوابم آه ای صورت ترا دیدم و ربود آن صورت خواب مرا و گشاد آن صورت می جاری کرد از دیده و دل من خون خالص ۱۲

۱ کنون دارم تن بیخواب مانده ... ولی از آتشت در تاب مانده
۲ چه باشد گر زنی آبم بر آتش ... نباشی همچو آتش گرم و سرکش
۳ گلی بودم ز گلزار جوانی ... تر و تازه چو آب زندگانی
۴ نه هرگز بر سرم بادی وزیده ... نه در پا هرگزم خاری خلیده
۵ بیک عشوه مرا بر باد دادی ... هزاران خار بر بستر نهادی
۶ تن نازک تر از گلبرگ صد بار ... چه سان خواب آیدم بر بستر خار
۷ همه شب تا سحر که کارش این بود ... شکایت با خیال یارش این بود
۸ چو شب بگذشت دفع هر گمان را ... بشست از گریه چشم خونفشان را
۹ لبش تر بود از خون خوردن شب ... گلوی خشک را مالیده بر لب
۱۰ ببالین رونق از گلبرگ تر داد ... به بستر جان ز سرو سیمبر داد
۱۱ شب و روزش بدین آئین گذشتی ... سر موی از این آئین نگشتی

از مشاهدهٔ تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتاد و دایه بسرانگشت استفسار گره را از آن رشته گشادن

۱۲ کمان عشق هر جا افگند تیر ... سپر داری نباشد کار تدبیر
۱۳ چه سازد در درون آن تیر خانه ... ز بیرون باشد از صد نشانه
۱۴ چو شست از بحر دان این نکته گفتن ... که عشق و مشک را نتوان نهفتن
۱۵ اگر بر مشک گردد پرده صد توی ... کند غمازی از صد پرده اش بوی
۱۶ زلیخا عشق را پوشیده میداشت ... بسینه تخم غم پوشیده میکاشت
۱۷ ولی سر میزد آن هر دم ز جائی ... همیکرد از درون نشو و نمائی
۱۸ گهی از گریه چشمش آب میریخت ... چه جای آب بل خوناب میریخت
۱۹ بهر قطره که از مژگان گشادی ... نهانی راز او بیرون فتادی
۲۰ گهی از آتش دل آه میکرد ... بگردون دود آهش راه میکرد
۲۱ بهر آهی که از دل برکشیدی ... کسان بوی کباب دل شنیدی

[illegible]

نگردد ۱۲ منه قوله شب و روزش بدین آئین گذشتی آه ای مدام شب و روز چنانچه گفته اند میگذشت و یک سر مو از آن برنگردیدی ۱۲ منه قوله کمان عشق هر جا افگند تیر آه یعنی هر جا که عشق تیر خود می اندازد تدبیری دفع آن ممکن نیست و هر گاه که آن تیر در دل جا گرفت از بیرون صد نشان آن ظاهر میگردد ۱۲ منه قوله اگر بر مشک گردد پرده صد توی آه یعنی اگرچه مشک را در پرده صد ته بپوشی بویش غماری کند که اینجا مشک است ۱۲ منه قوله ولی سر میزد آن هر دم ز جائی آه ای لیکن ظهور خود میکرد از هر جا و از اندرون دل بیرون می گاهی از راه چشم بگریه و زاری و گاهی از راه زبان بناله و آه و گاهی از روی رنگ و گاهی از خشکی لب ۱۲ منه نشو بالفتح برآمدن و نما بالفتح بالیدگی ۱۲

چه بودی روز و شب بیخواب و بیخورد / گل سرخش نمودی لاله زرد
ندانستی همه کز هیچ باغی / نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان آن تماشاها چو دیدند / خط آشفتگی بر وی کشیدند
ولی روشن نشد کاز چه سبب چیست / قضا جنبان این حال عجب کیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیده است / همانا کز کسی چشمش رسیده است
یکی گفتا همانا سحرسازی / که سحرش بسته بر دامن طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش / که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت این همه آثار عشق است / ولش بی‌شک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده / ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بستند گمان هر کس خیالی / همی کردند با هم قیل و قالی
ولی سر دلش ظاهر نمی شد / سخن بر هیچ چیز آخر نمی شد
از ان جمله فسونگر دایه داشت / که از افسونگری سرمایه داشت
براه عاشقی کار آزموده / گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق / موافق ساز یار ناموافق
شبی آمد زمین بوسید پیشش / بیاد آورد خدمتهای خویش
بگفت ای غنچه بستان شاهی / بخوبی از تو گلرویان مباهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا / ز رویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی / که گرد تو طوطی جانم تذروی
من از بحر وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت ز آغاز من بودم که دیدم / به تیغ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلاب مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانش رشته پیچیدم به صد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تن جان پرورت را

شبی آمد

یعنی عاشق تو شده ۱۲ ۱۹ قوله من از بحر وفا آن جویبارم آه ای دایه میگوید که من از دریای وفاداری آن نهر هستم که زمانه نیز در آغوش من پرورده ۱۲ ۲۰ قوله رخت ز آغاز من بودم که دیدم آه ای روی تو در ابتدا من دیدم و ناف ترا از تیغ محبت من بریدم و سر و تن ترا بگلاب و مشک شستم و خطاب تو گلاب مشکبو نمودم ۱۲ ۲۲ قوله قماط از پردهٔ دل کردمت ساز آه قماط بالکسر ریسمانی که بآن دست و پای چیزی بندند و آنچه کودک را بآن بندند در گهواره ۱۲ ک و در شرح نوشته که قماط پارچه باشد که بچه خود را بآن پیچند و در گاهواره ببندند ۱۲ ۲۳ قوله غذا از شیر دادم شکرت را آه ای خوراک لب تو از شیر خود کردم ۱۲

شب آمد خواب در کار تو کردم　　سحر شد زیب رخسار تو کردم
اگر رفتم طراز دوش بودی　　چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخ گلت سرو خرامان　　هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم　　بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا بود سرو دلربایت　　فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم　　چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم　　بدان خدمت پرستارم که بودم
ز من راز دلت پنهان چه داری　　ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت　　که بر جان اینچنان خار و بارت که انداخت
چنین آشفته و درهم چرائی　　چنین با درد و غم همدم چرائی
گل سرخت چرا زرد است زینسان　　دم گرمت چرا سرد است زینسان
تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست　　زوال چاشتگاهت خواستن چیست
یقین دانم که زد ماهی ترا راه　　بگو روشن مرا تا کیست آن ماه
اگر بر آسمان باشد فرشته　　ز نور قدسیان ذاتش سرشته
به تسبیح و دعا خوانم چنانش　　که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه　　غرایم خوانیم کار است و پیشه
به تسخیرش غرایم ها بخوانم　　کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد　　بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد　　ز بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی　　فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راز گفتن هیچ چاره　　گرفت از گریه مه را در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است　　در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه　　که با عنقا بود هم آشیانه

اگر آن ماه از جنس ملائکه باشد بدعا و تسبیح آنرا از آسمان بر زمین آرم ۱۲ ۱۶ قوله اگر باشد پری در کوه و بیشه آه ای اگر آنکه تو در عشق آن دیوانه شده پری باشد ساکن کوه و بیابان بافسون و دعا و تعویذ رامش کنم و آنرا در شیشه بند کرده پیش تو بنشانم ۱۲ ۱۸ وگر باشد آه ای اگر معشوق تو از قسم آدمی باشد در آوردن او هیچ درنگی نکنم ۱۲ ۲۲ قوله در آن گنج آه ای در دروازه آن گنج ها کلید ناپیدا یعنی کشائش او محال است ۱۲ ۲۳ قوله چگویم با تو از مرغی نشانه آه ای نشان آن مرغ را چگویم که همچو عنقا نایاب است بلکه از عنقا نام هم مشهور است و از مرغ من کسی نام هم نمیداند ۱۲

ز عنقا هست نامی پیش مردم / ز مرغ من بود آن نام هم گم
چو شیرینست عیش تلخکامی / که میداند ز کام خویش نامی
ز دوری گر چه باشد تلخکامش / کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه / ز همرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد / به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند / ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقش هر خیال است / که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی / کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد / باصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیو است / همیشه کار دیوان مکر و ریو است
بمردم صورت زیبا نماید / که تا بر وی در سودا گشاید
زلیخا گفت دیوی را چه یارا / که بنماید چنین شکل دل آرا
تنی کز شور و شر باشد سرشته / معاذالله کزو زاید فرشته
دگر گفتا که این خوابیست ناراست / چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفت این خواب گر ناراست بودی / بدینسان راه صبرم کی ربودی
شمارند اهل دل این نکته را راست / که کج با کج گر آید راست با راست
دگر گفتا که هستی دانش اندیش / برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم / کی این بار گران دادی شکستم
مرا این کار از دست رفته است / عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ / که بس محکمتر است از نقش بر سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید / ز سنگ این نقش محکم کم زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم / فرو بست از نصیحت گفتنش دم
نهانی رفت و حالش با پدر گفت / پدر زان قصه مشکل بر آشفت

باید گفت آه ای چون دایه زلیخا را این قدر در عشق استوار دید پوشیده بخدمت پدر او رفته این قصه مشکل گفته خاطرش را پریشان ساخت لیکن چون دست تدبیر را عاجز دید کار زلیخا را حواله تقدیر ساخت ۱۲

ولی

ولی چون عاجز آمد دست تدبیر | حوالت کرد کارش را بتقدیر

خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و ویرا در ورطهٔ جنون کشیدن

۲ خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق | ز کار عالمش غافل کند عشق
۳ هوای فروزنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
۴ نماند در وی اندوه سلامت | شود گاهی بر و کوه ملامت
۵ چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
۶ زلیخا همچو مه بکاست سالی | پس از سالی که بدرش شد هلالی
۷ هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
۸ همی گفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
۹ فکندی چون هلالم زاستقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
۱۰ بدست سرکشی دادی عنانم | که جز سرگشتگی چیزی ندانم
۱۱ نهاده در دلم از مهر تابی | بخیلی میکند با من بخوابی
۱۲ به بیداری نکرد و همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
۱۳ نشان بخت بیدارست آن خواب | که در وی هم آن ماه جهانتاب
۱۴ بگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
۱۵ بود بختم شود از خواب بیدار | نماید بارم اندر خواب دیدار
۱۶ همی گفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
۱۷ که ناگه زین جهانش خواب بر بود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
۱۸ هنوزش تن نیاسوده به بستر | درآمد آرزوی جانش از در
۱۹ همان صورت که اول زد برو راه | درآمد با رخ روشن تر از ماه
۲۰ نظر چون بر رخ زیبایش افگند | ز جا برخاست سر در پایش افگند
۲۱ زمین بوسید کای سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام

[illegible]

آه یعنی هنوز نوبت آسوده گی به بستر نرسیده بود که آرزوی او از در درآمد یعنی همان صورت که دلش ربوده بود دیش او با روی روشن تر از ماه درآمد ۱۲ منه قوله نظر چون بر رخ زیبایش افگند آه ای چون زلیخا نظر بر روی خوش افگند از جا برخاست و سر در پایش افگند و زمین خدمت بوسید و گفت که ای سرو گلندام ربایندهٔ صبر و آرام دل من سوگند آن صانع که از نور پیدا کرد ترا و از هر آلایش و کدورت پاک پیدا کرد ترا ۱۲

بآن صانع که از نور آفریدت | ز هر آلایشی دور آفریدت
ترا بر خیل خوبان سروری داد | بلطف از آب حیوان برتری داد
قدت را گلبن بستان جان ساخت | لبت را مایهٔ قوت روان ساخت
ز روی دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه مرغ جان من سوخت
ز مشکین گیسوان دادت کمندی | که بر من زان نهد موئینه بندی
تنم را ساخت چون موی میانت | دلم را تنگ چون میم دهانت
که بر حال من بیدل ببخشای | بپاسخ لعل شکرریز بگشای
بگو با این جمال و دلستانی | که در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوهری کانت کدام است | گرامی شاهی ایوانت کدام است
بگفتا از نژاد آدمم من | ز جنس آب و خاک عالمم من
کنم دعوی که هستم بر تو عاشق | اگر هستی درین گفتار صادق
حق مهر و وفای من نگهدار | به بی‌حقی رضای من نگهدار
مکن دندان رسیده شکرت را | مساز الماس دیده گوهرت را
ترا از من اگر بر سینه داغ است | نه پنداری گران داغم فراغ است
مرا هم دل بدام تست دربند | ز داغ عشق تو هستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مهربانی | ز لعلش و شنید این نکته‌دانی
گرفت از نو پری دیوانه را | فتاد آتش بجان پروانه را
سحر مست از خیال خواب برخاست | جگر پر سوز دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه‌تر شد | بگردون دودش از اندوه برشد
یکی صد گشت سودائی که بودش | ز حد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست | ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب جان چاک | چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی میکند | گهی بر یاد زلفش موی میکند

بباران

۲ قوله ترا بر خیل خوبان آه ای آن صانع ترا بر گروه خوبان سروری داد و در خوبی و لطافت از آب حیوان برتر ساخت ۱۲ ۳ قوله قدت را گلبن بستان جان ساخت آه ای قدت را گلبن باغ جان ساخت [illegible] ۷ قوله که بر حال من بیدل ببخشای [illegible] ۸ قوله بگو با این جمال [illegible] ۹ قوله درخشان گوهری کانت [illegible] ۱۰ قوله بگفتا از [illegible] ۱۳ قوله مکن دندان [illegible] ۱۴ قوله [illegible] ۱۵ قوله [illegible] ۱۶ قوله [illegible] ۱۹ قوله بدل اندوه [illegible] و در دل زلیخا زیاده شد

بر آسمان بلند شد ۱۲ ۲۱ قوله زمام عقل بیرون رفتش از دست آه زمام بالکسر مهار و رسنی که در بینی شتر کنند و دوالی که در سر نعلین اندازند ۱۲ ام ۲۲ قوله همی زد همچو غنچه جیب جان چاک آه همی زد بمعنی همی کرد و جیب بالفتح گریبان پیراهن ۱۲ ک
خون دل کنایت از اشک خونی است
۱۲ اس

۱ پرستاران بهر سو پیش بستند / بگرد مه چو هاله حلقه بستند
۲ اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر / برون جستی ز حلقه راست چون تیر
۳ وگر نگرفتیش آن حلقه دامان / سوی بیرون شدی سرزن خرامان
۴ وگر بندش نکردی غنچه کردار / چو گل بی پرده کردی رو ببازار
۵ پدر زان واقعه چون گشت آگاه / دوا جو شد ز دانایان درگاه
۶ بتدبیرش بهر راهی دویدند / به از زنجیر تدبیرش ندیدند
۷ بفرمودند پیچان ماری از زر / که باشد مهره وار از لعل و گوهر
۸ بسیمین ساقش آن مار گهرسنج / درآمد حلقه زن چون مار بر گنج
۹ زلیخا بود گنج خوبی آری / بود هر گنج را ناچار ماری
۱۰ چو زرین مار زیر دامنش خفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت
۱۱ مرا پای دل اندر عشق بندست / همان بندم ازین عالم پسندست
۱۲ شکستی چرخ عمر فرسای / برین بندم چرا سازد گران پای
۱۳ مرا خود قوت پائی نماندست / بهیچ آمد شدن رائی نماندست
۱۴ بدین بند گران پابستنم چیست / بدین بند جفا دل خستنم چیست
۱۵ فرو رفتست پای سرو در گل / ره جنبش برو گشتست مشکل
۱۶ چه حکمت باغبان بیند درین باب / که زنجیرش نهد بر پای از آب
۱۷ بپای دلبری زنجیر باید / که دریک لحظه هوش از من رباید
۱۸ نباشد در نظر چندان درنگش / که بینم سیر روی لاله رنگش
۱۹ ز من چون برق رخشان بگذرد زود / برآرد از دل پر آتشم دود
۲۰ اگر یاری دهد بخت بلندم / بدین زنجیر زر پایش ببندم
۲۱ ببینم روی او چندانکه خواهم / کنم روشن شود روز سیاهم
۲۲ چه میگویم نگار نازپرورد / که گر بر پشت پا بنشیندش گرد
۲۳ بروی جان نشیند کوه دردم / بساط شادمانی در نوردم

[illegible]

واین قدر قرار نمیگیرد که آسودگی او را به بینم وازمن چون برق می جهد وازدل سوخته من دود بر می آرد یعنی هلاک میکند ۱۲ منه قوله اگر یاری دهد بخت بلندم آه یعنی اگر نصیب من مددگاری من کند بهمین زنجیر زر پایش به بندم و هر قدر که دل من خواهد او را به بینم و این روز سیاه جدائی را همچو صبح وصال روشن کنم ۱۲ آه ۲۲ قوله چه میگویم نگار نازپرورد * که گر بر پشت پا بنشیندش گرد * ای زلیخا باز چنین میگوید که این چه میگویم که پایش بزنجیر زر به بندم نگار من آنست که اگر بر پشت پای او گردی نشیند بر روی جان من کوه درد بنشیند وگاهی شادمان نگردد ۱۲

پسندم کی بود بر خاطر شاد / بسیمین ساق او از بند آزاد ۱
مرا صد تیغ خونریز بر دل تنگ / که در دامان او خاری زند چنگ ۲
ازین افسانهای عاشقانه / یکی افتاد ناگه بر نشانه ۳
فتاد از زخم آن بر سینه اش چاک / چو صید زخمناک افتاد بر خاک ۴
به بیهوشی زمانی گشت دمساز / دگر آمد بحال خویشتن باز ۵
بافسون دل دیوانه خویش / ز سر آغاز کرد افسانه خویش ۶
گهی در گریه گه در خنده میشد / گهی میمرد و گاهی زنده میشد ۷
همیشه هر دم از حالی بحالی / بدینسان بود حالش تا بسالی ۸

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ / که باشد کار تو گه صلح و گه جنگ ۹
گهی فرزانه گه دیوانه سازی / گهی دیوانه را فرزانه سازی ۱۰
چو بر زلف پریرویان نهی بند / بزنجیر جنون افتد خردمند ۱۱
اگر زان زلف بندی برگشایی / چراغ عقل یابد روشنایی ۱۲
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش / بغم همراز و با محنت هم آغوش ۱۳
ز جام درد درد آشامی کرد / ز سوز عشق بی آرامی کرد ۱۴
گشاد از مقنعه موی معنبر / فشاند از آتش دل خاک بر سر ۱۵
بسجده پشت سرو ناز خم کرد / زمین را رشک گلزار ارم کرد ۱۶
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی / چو سوسن کرد ساز خوش زبانی ۱۷
شد از غمگین دل خود غصه پرداز / بیار خویش کرد این قصه آغاز ۱۸
که ای تاراج تو هوش و قرارم / پریشان کرده تو روزگارم ۱۹
غمم دادی و غمخواری نکردی / دلم بردی و دلداری نکردی ۲۰
ندانم نام تو تا سازمش ورد / نیابم جای تو تا گردمش گرد ۲۱

بکار

[illegible]

سوسن بالضم با سوم مفتوح نام گلیست که برگ او را بزبان تسبیح و هند و آنرا سوسن ده زبان نیز گویند ۱۲ ک ۱۸ قوله غصه پرداز بضم غین معجمه و تشدید صاد و مهمله بمعنی غم و اندوه یعنی اندوه را خالی کننده از دل غمگین خود باظهار قصه خود پیش یار خویش ۱۲ ک ۲۱ قوله تا سازمش ورد او ورد بالکسر کار دائم و باره از خواندنی و قرآن ۱۲ ک ۲۱ قوله گردمش گرد او گرد اول مفتوح الاول و ثانی مکسور الاول پس مفتوح اول را چند معنی است خاک را گویند عموماً و خاک بر انگیخته را خصوصاً و بمعنی گردیدن و گشت و فلک را نیز گویند و یکی از نامهای آفتاب است و بمعنی بوی خوش و نفع عکس و غم و شادی و برق جنسی از ابریشم بضم اول پهلوان و بکسر اول بمعنی مدور افاده جمع هم کند و بمعنی دور و اطراف و بمعنی شهر و خرگاه ۱۲ ب

۱ بکار خویش میبودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند

۲ چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون

۳ نمیگویم که در حشمت عزیزم | نه آخر مر ترا کمتر کنیزم

۴ چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی

۵ مبادا کس بجنون آغشته چون من | میان خلق رسوا گشته چون من

۶ دل مادر ز پیوندیم تنگ | پدر را آید از فرزندیم ننگ

۷ پرستاران مرا بدرود کردند | به تنهاییم غم فرسود کردند

۸ ز دی آتش بجان چون من حزینی را | نسوزد کس بدینسان بیکسی را

۹ بآن مقصود جان و دل خطابش | بدینسان بود تا بربود خوابش

۱۰ چو چشم مست شد از ساغر خواب | بخوابش آمد آن غارتگر خواب

۱۱ بشکلی خوبتر از هر چه گویم | ندانم بعد ازین دیگر چه گویم

۱۲ بزاری دست در دامانش آویخت | بپایش از مژه خون جگر ریخت

۱۳ که ای در محنت عشقت رسیده | قرارم از دل و خوابم ز دیده

۱۴ بپاکی کانچنین پاک آفریدت | ز خوبان دو عالم برگزیدت

۱۵ که اندوه مرا کوتاهیی ده | ز نام شهر خویش آگاهیی ده

۱۶ بگفتا گر بدین کارت تمامست | عزیز مصرم و مصرم مقامست

۱۷ بمصر از خاصگان شاه مصرم | عزیزی داده عز و جاه مصرم

۱۸ زلیخا چون ز جانان این نشان یافت | تو گوئی مرده صد ساله جان یافت

۱۹ رسیدش باز از آن گفتار هوشش | به تن زور و بدل صبر و بجان توش

۲۰ از آن خوابی که دید از بخت بیدار | اگر چه گشت مجنون خاست هشیار

۲۱ خبر زانمه که در دل جوششش آورد | دگر باره بعقل و هوششش آورد

۲۲ کنیزان را ز هر سو داد آواز | که ای با من درین اندوه دمساز

۲۳ پدر را مژده دولت رسانید | دلش از آتش محنت رهانید

ای زلیخا چون بهوش آمد کنیزانرا طلب کرد و گفت پدر مرا نوید دولت رسانید و او را از غم و اندوه رهانید و از طرف من بگوئید که باز عقل من درست شده است و بعد ازین خوف جنون نیست و از آبیکه رفته بود از آن جوی من باز روان شد یعنی باز آن آب در جوی من در آمد ۱۲

والسلام

۱ که آمد عقل و دانش سوی من باز — روان شد ز آب رفته جوی من باز
۲ بیا بردار بند از زر و سیمم — که نبود از خسان من بعد بیمم
۳ چو مدخل سیم را در بند بگذار — بدست خویش بند از سیم بردار
۴ پدر را چون رسید این مژده در گوش — باستقبال آن رفت از سر هوش
۵ برسم عاشق اول ترک خود کرد — وزان پس رو سوی آن سرو قد کرد
۶ دهان بگشاد آن مار دو سر را — رهاند از بند غم آن سیمبر (زلیخا ۱۲) را
۷ پرستاران بپایش سر نهادند — بزیر پایش تخت زر نهادند
۸ نشاندندش فراز مسند ناز — بزرین تاج کردندش سرافراز
۹ پریرویان ز هر جا جمع گشتند — همه پروانه آن شمع گشتند
۱۰ بهمزادان چو در مجلس نشستی — چو طوطی لعل او شکر شکستی
۱۱ سر درج حکایت باز کردی — ز هر شهری سخن آغاز کردی
۱۲ ز روم و شام گفتی نکته انگیز — شدی از ذکر مصر اندر شکرریز
۱۳ حدیث مصر پایان کردی سرانجام — که تا بردی عزیز مصر را نام
۱۴ چو این نامش گرفتی بر زبان جای — درافتادی بسان سایه در پای
۱۵ ز ابر دیده سیل خون فشاندی — نوای ناله بر گردون رساندی
۱۶ بروز و شب همه این بود کارش — سخن از یار راندی وز دیارش
۱۷ بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش — وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن ایشان

۱۸ زلیخا گرچه بود آشفته حالش — جهان پر بود از صیت جمالش
۱۹ بهر جا قصه حسنش رسیدی — شدی مفتون او هر کس شنیدی
۲۰ سران ملک را سودای او بود — به بزم خسروان سودای او بود
۲۱ بهر وقت آمدی از شهریاری — بامید وصالش خواستگاری
۲۲ درین فرصت که از قید جنون رست — بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان

[حاشیه:] ... بمعنی مجلس ۱۲ ۶ قوله دهان بگشاد آن مار دو سر را ای مار دو سر کنایت از زلف است و سیمبر کنایت از زلیخا ۱۲ ۸ قوله نشاندندش فراز مسند ناز بمعنی بالای بالای مسند ناز نشاندند کنیزان زلیخا را ۱۲ ش ۹ قوله پریرویان ز هر جا جمع گشتند ای همه کنیزان از هر طرف برای دیدن زلیخا جمع شدند و مانند پروانه قربان زلیخا شدند ۱۰ قوله همزادان چو در خلوت نشستی ای چون زلیخا با همسالان خود در مجلس نشستی مانند طوطی لبهای زلیخا سخنهای شیرین گفتی ۱۲ ۱۱ قوله سر درج حکایت باز کردی ... ۱۲ ۱۲ قوله شدی از ذکر مصر اندر شکرریز ... سخنهای شیرین گفتی ... ۱۲ ش ۱۳ قوله حدیث مصر پایان کردی سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم سامان کار ای گفتگوی مصر پایان بردی برای آنکه نام عزیز مصر را چون این نام بر زبانش جاری ... بیهوش شده بر زمین افتادی و گریستی و ناله و فریاد کردی ۱۲ ۱۶ قوله بروز و شب همه این بود کارش ای همیشه همین کار میبود ... ۱۲ ش ۱۸ قوله زلیخا گرچه بود آشفته حالش ای هرچند زلیخا آشفته بود و جهان پر نور از صیت جمالش بود و صیت بالکسر ... فاعل این عشق است ۱۲ ش ۱۹ قوله شدی مفتون بمعنی آوازه ۱۲ ... او هر کس شنیدی ای قصه او را ... شنیدی ...

---

۵ در بعضی نسخ هرکس بسین مهمله آمده درینصورت ضمیر مفعول محذوف باشد ۱۲ اش

۲۰ قوله سران آه ای سرداران دنیا را عشق او بود و در مجلس پادشاهان شهرت کرده بود ۱۲

۱ رسولان از شه هر مرز و هر بوم — چه شاه ملک شام و کشور روم

۲ فزون از ده تن از ره در رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند

۳ یکی منشور ملک و مال در مشت — یکی مهر سلیمانی در انگشت

۴ که هر یک تحفهٔ کشورستانی است — ز شاهی خواستگار آشنائی است

۵ بهر جا رو نهد از غیرت خور — بود آن تختگاهش تاج بر سر

۶ بهر کشور که کرده جلوه گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش

۷ اگر گیرد چو مه در روم آرام — دعای او کنند از صبح تا شام

۸ اگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام او شود از روم تا زنگ

۹ بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفتا ز لب فرخنده نامی

۱۰ زلیخا را چو زین معنی خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

۱۱ که با اینان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصریانم پشت بشکست

۱۲ بسوی مصریانم میکشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

۱۳ نسیمی گرد یار مصر خیزد — که در چشمم غبار مشک بیزد

۱۴ مرا خوشتر از آن باد است صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار

۱۵ درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدروارش به پیش دیده بنشاند

۱۶ بگفت ای نور چشم و شادی دل — ز بند غم خدا آزادی دل

۱۷ بدار الملک خوبی شهریاران — بتخت شهریاری تاجداران

۱۸ بدل داغ تمنای تو دارند — بسینه تخم سودای تو کارند

۱۹ بسوی ما بامید قبولی — رسید اینک ز هر ملکی رسولی

۲۰ بگویم داستان هر رسولت — ببینم تا که می افتد قبولت

۲۱ بهر کشور که افتد دولت میل — ترا سازم بسوی شاه تحویل

۲۲ پدر میگفت و او خاموش میبود — بسوی آشنائی گوش میبود

۲۳ خوشا گوش سخن کردن بجائی — بامید حدیث آشنائی

و تمنای تو دارد و تخم محبت تو در سینهٔ خود میکارد از اینها کرا قبول میکنی بسوی هر کشور که خواهش تو باشد ترا بادشاه آن گروه سازم همچنین پدرش کیفیت هر یک قاصد و پیام هر پادشاه بیان میکرد و زلیخا می شنید و خاموش میماند منتظر این بود که بشنود که از مصر نیز قاصدی از طرف عزیز آمده است ۱۲ ۲۳ قوله خوشا گوش سخن کردن بجائی آهای بسیار ۲ بامید آنکه شاید درین ضمن سخن آشنا هم بگوشش رسد و این مقولهٔ مولاناست حسب حالی زلیخا والله اعلم بالصواب والسلام

۱ رسایان قصهای دربی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد
۲ زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش
۳ ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست
۴ بسوک دیده مروارید می سفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت
۵ مرا ای کاشکی مادر نمیزاد / و گر میزاد کس شیرم نمیداد
۶ ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من
۷ اگر برخیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی
۸ چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد
۹ ندانم ای فلک با من چه داری / چو خونم غرق خون با من چه داری
۱۰ گرم ندهی بسوی دوست پرواز / ازو باری چنین دورم مینداز
۱۱ گر از من مرگ خواهی مردم اینک / ز بیداد تو جان بسپردم اینک
۱۲ دگر خواهی مرا در رنج و اندوه / نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
۱۳ بزیر کوه کاهی چند باشد / بموج غم گیاهی چند باشد
۱۴ دلم از زخم تو صد جای ریش است / اگر رحمی کنی بر جای خویش است
۱۵ اگر من شاد و گر غمگین ترا چه / و گر من تلخ و گر شیرین ترا چه
۱۶ و گر شد خرمنم بر باد گو شو / دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
۱۷ کیم من از وجود من چه خیزد / وزین بود و نبود من چه خیزد
۱۸ هزاران تازه گل بر باد دادی / ز داغ مرگ بر آتش نهادی
۱۹ کجا گردد ترا خاطر پریشان / که من باشم یکی دیگر از ایشان
۲۰ بصد افغان و درد و آه و زور و تاب / درون چون غنچه پر از خون لبالب
۲۱ سرشک از دیده نمناک میریخت / ز دست غصه بر سر خاک میریخت
۲۲ پدر چون دید شوق و بیقرارش / ز سودای عزیز مصر زارش
۲۳ رسولانرا به خلعتهای شاهی / اجازت داد و لب بر عذرخواهی

تو ۱۲ ۱۶ بیک جو ای برابر یک جو ۱۲ ۱۸ بر آتش نهادی ای سوختنی ۱۲ ۱۹ از ایشان ای مردگان ۱۲ ۲۱ قوله سرشک از دیده نمناک میریخت
آه سرشک بکسرتین مطلق قطره را گویند عموماً و قطره اشک چشم را خصوصاً و بمعنی شراره و خورده آتش بود که بجهد چندیده باشد
۱۲ ب غصه بالضم و صاد مشدد بمعنی اندوه ۱۲ ۲۳ قوله اجازت داد و لب بر عذرخواهی آه اجازت بالکسر یعنی پدر زلیخا در حالیکه
لبهای پدر در عذرخواهی عدم قبول سوال ایشان بر بود دهان عذر این است که این فرزند را زنانم با عزیز مصر نسبت
کرده است ۱۲ والله اعلم

که هست از بهر این فرزانه فرزند / زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان / که باشد دست دست پیش دستان
زبان دهر را به زین مثل نیست / که گوید دست پیشین را بدل نیست
رسولان زان تمنا در گذشتند / ازینش یاد بر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ / ز نومیدی فزودش داغ بر داغ
بود هر روز را رو در سپیدی / بجز روز سیاه ناامیدی
پدر چون بحر مصرش خسته جان دید / علاج خسته جانش اندران دید
که دانائی براه مصر پوید / علاجش از عزیز مصر جوید
برد از وی پیام چند تا او / زلیخا را دهد پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد / ز دانائی هزارش آفرین کرد
بدو از تحفها صد گونه چیزش / برفتن رام زد سوی عزیزش
پیامش داد کی دور زمانه / ترا بوسید خاک آستانه
بهر روز از نوازشهای گردون / عزیزی بر عزیزی باد تا افزون
مرا در برج عصمت آفتابیست / که مه را در جگر افتاده تابیست
ز اوج ماه برتر سایهٔ او / ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او
ز گوهر در صدف صافی بدن تر / ز اختر در شرف پرتو فگن تر
کند پوشیده رخ را مه نظاره / که ترسد بیندش چشم ستاره
جز آیینه کسی کم دیده رویش / بجز شانه کسی نگشوده مویش
نباشد غیر زلفش را میسر / که گاهی افگند در پای او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان / نیارد پای بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت / نسوده بر لبش بشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده / که پیراهن به بدنامی دریده

[illegible]

است و ضمیر او راجع بسوی پدر زلیخا ۱۲ ۱۷ قوله ز گوهر در صدف صافی بدن تر آه یعنی زلیخا صافی بدن از گوهر که در صدف باشد چراکه چون بر می آید البته بی آب و گرد آلوده میشود ۱۲ ۱۸ قوله کند پوشیده رخ مه را نظاره آه ای زلیخا چون ماه را می بیند برقع بر روی افگنده می بیند برای آنکه می ترسد که مبادا چشم ستاره رویش ببیند غرضکه بحدی با عصمت و شرم است که از چشم ستارگان هم مستور است ۱۲ ۲۲ قوله ندیده سیب او مشاطه در مشت آه یعنی با وجود آنکه از مشاطه زنان را شرم نمیباشد و نیشکر همه با می خورند لیکن زلیخا انقدر عصمت دارد که از ینها هم محترز است مشاطه بالفتح و تشدید شین معجمه زنیکه شانه کند گیسوی کسی را و یا عروس را بیاراید و بالضم و تخفیف شین موئیکه از شانه کردن بیفتد ۱۲ م ۲۳ قوله جمال او ز گل دامن کشیده که پیراهن به بدنامی دریده آه ای روی خود را بگل هم نمی نماید چراکه دریده پیراهن رسوا در همه خلق است یعنی بی پرده باشد ۱۲ ۱۲

زنرگس چشم او پوشیده رخسار — که نرگس خیره چشم است و قدح خوار ۱
شنوید ور فروغ مهر یا ماه — که تا با او نگردد سایه همراه ۲
گذر بر چشمه چون پیش نیفتد — که چشم عکس بر رویش نیفتد ۳
درون پرده منزلگاه کرده — ولی صد شور از بیرون پرده ۴
همه شاهان هواخواهان اویند — خراب لطف ناگاهان اویند ۵
سرافرازان ز حد روم تا شام — همه از شوق او خون دل آشام ۶
ولی او در نیارد سر بهر کس — هوای مصر در سر دارد و بس ۷
نگردد خاطر او رام با روم — شمارد آب و خاک شام را شوم ۸
براه مصر چشم او سبیل است — براه مصر اشکش رود نیل است ۹
همانا خاک او زانجا سرشتند — برات رزق او آنجا نوشتند ۱۰
ندانم سوی مصرش این شعف چیست — هوا انگیز طبعش آن طرف چیست ۱۱
اگر افتد قبولی رای عالی — فرستمش بآن دلکش حوالی ۱۲
اگر شود بصدر خانه خالی — بود خدمتگری را خاک ره ولی ۱۳
تواضع کرد و گفتا من که باشم — که در دل تخم این اندیشه پاشم ۱۴
ولی چون شه مرا برداشت از خاک — سزد گر بگذرانم سر ز افلاک ۱۵
من آن خاکم که ابر نو بهاری — کند از لطف بر من قطره باری ۱۶
اگر بر روید از تن صد زبانم — چو سبزه شکر لطفش کی توانم ۱۷
بدین لطفی که شه کرد استظهار — بود واجب اگر چشمم شود یار ۱۸
کنم از فرق پا و ز دیده نعلین — شوم سویش روان تا راس العین ۱۹
ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ — چنانم در گرفته خدمتی تنگ ۲۰
که گر یکساعت از وی دور گردم — به تیغ سطوتش رنجور گردم ۲۱
درین خدمت مرا معذور دارید — گمان نخوت از من دور دارید ۲۲
اگر گوید برای حق گذاری — روان سازم دو صد زرین عماری ۲۳

هزاران

[illegible]

پس تکبر از من دور کنید و اگر پادشاه فرماید برای آوردن زلیخا عماری و کنیزان و غلامان که در حسن چنین و چنان باشند بفرستم تا زلیخا را بصد عزت در خانه من بیارند ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲ ۱۲ ۱۲

هزاران از کنیزان و غلامان ... صنوبر قامتان طوبی خرامان
غلامانی ز بس نیکو سرشتی ... مصفاتر ز غلمان بهشتی
ز شیرینی دهان شان درشکرخند ... ز لعل و زر همه بر مو کمربند
میان بسته کله کوشه شکسته ... بزرین خانهای زین نشسته
کنیزان همه در حلهٔ نور ... چو حوران از قصور آب و گل دور
معنبر طرها بر گل کشاده ... نقوش طاقها بر مه نهاده
ز هر گوهر بخود بربسته زیور ... نشسته جلوه گر در هودج زر
ز ارباب کیاست هرکه باید ... ز ارکان کیاست هرکه شاید
فرستم تا بصد اعزازش آرند ... بدین خلوت سرای نازش آرند
چو دانا قاصد این اندیشه بشنید ... بسجده سر نهاده خاک بوسید
که ای مصر از تو دیده صد عزیزی ... ز تو گشته کرم در تازه خیزی
شه ما را سر خیل و حشم نیست ... به پیشش هرچه گفتی هیچ کم نیست
غلامان و کنیزان هرچه دارد ... نیاید در شماری گر شمارد
ببزم خلوتش در خنده بختان ... بود افزون تر از برگ درختان
ز دستش بذل گوهرهای تابان ... بود افزون تر از ریگ بیابان
مراد او قبول خاطر تست ... خوش آنکس کو قبول خاطرست
چو آن میوه عزای خوانش افتاد ... برودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و عماری زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند ... که از جان زلیخا بگسلد بند
خبرهای خوش آورد از عزیزش ... تهی از خویش و پر کرد از عزیزش
گل بختش شکفتن کرد آغاز ... همای دولتش آمد بپرواز
ز خوابی بندها بر کارش افتاد ... خیالی آمد و آن بند بگشاد

میفرماید که مبنی و منشاء موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیال است وقتی که بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید محنت و غم در هجر گرفتار بود محض از رهگذر خوابی بود که یوسف ع دران او را نموده و اکنون که زلیخا بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش و خرم گشت و بند از وی گشاده شد محض خیالی و وهمی است که او را پیش آمد و بحقیقت معشوق و دلربای او حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر که از جانبش پیام نسبت آمد ۱۲ منه ۱۲

بلی هر جا نشاطی یا ملالی است / بگیتی در ز خوابی یا خیالی است ۱
خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / شکیبا راز چنین گرداب بگذشت ۲
زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت ۳
مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و روسی ۴
همه بسته دهان و نار پستان / عذارشان گلستان بر گلستان ۵
نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش تا گوش ۶
چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه ننگ و عار غازه ۷
نموده بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لؤلؤ تر ۸
هزار امرد غلام فتنه انگیز / بعشوه جان ستان و غمزه خونریز ۹
کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین گشاده ۱۰
ز اطراف کله هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل ۱۱
بهر کرده قباهای قصب رنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ ۱۲
کمرهای مرصع بسته هر سوی / به مو آویخته صد دل بهر سوی ۱۳
هزار اسپ نکوشکل خوش اندام / نگاه پویه تند و وقت زین رام ۱۴
چو گوی پیش چوگان تیز رو تر / ز آب روی سبزه نرم رو تر ۱۵
اگر سایه فگندی تازیانه / برون جستی ز میدان زمانه ۱۶
چو وحشی گور در صحرا تگاور / چو آبی مرغ در دریا شناور ۱۷
شکن در سنگ خارا کرده از سم / گره بر خیزران افکنده از دم ۱۸
بریده کوه ها آسان چو هامون / ز فرمان عنان کم رفته بیرون ۱۹
هزار اشتر همه صاحب شکوهان / سراسر پشته پشت و کوه کوهان ۲۰
به تنها کوه اما بی ستون نی / ز راه باد رفتاری بردون پی ۲۱
چو زهاد قناعت گوش و کم خوار / چو اصحاب تحمل بار بردار ۲۲
بریده صد بیابان بر توکل / جریده خار را چون سنبل و گل ۲۳

شوق

[illegible]

فگندی تازیانه، برون جستی ز میدان زمانه یعنی آن اسپان تیز رو بودند و حاجت تازیانه نداشتند و اگر سایه تازیانه میدیدند از میدان عالم می‌جستند ۱۲
۱۸ قوله شکن در سنگ خارا کرده از سم گره بر خیزران افکنده از دم یعنی سم های اسپان چنان سخت بودند که هرگاه بر سنگ خارا میگذشتند بر روی آن سنگ شکن می‌افتاد ۱۲ خیزران بکسر خاء معجمه و ثانی مهمله نوعی از چوب نی باشد که به خم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند و پیچ در دست سر او را نیز گویند یعنی در نرمی و استواری با خیزران گره کرده میزد ۱۲ ۱۹ قوله با هامون یعنی هموار دشت ۱۲ ۲۰ قوله شکوهان بالضم جمع شکوه یعنی هیکل با قوت و هیئت و کوهان بالضم موضعی که از پشت شتر بلند باشد و بلندی که بر مرد و شانه گاو باشد ۱۲ ۲۱ قوله به تنها کوه اما بی ستون نی آهای آن اشتران در جسم مثل کوه بودند لیکن کوه بی ستون بود و آنها با ستون اند که عبارت از پاهای ایشان است ۱۲

ز شوق ره روی بخواب و خور داد | بر آهنگ خدی صحرا نوردان
ز انواع نفایس صد شتر بار | خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبای گرامی | چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهای درخشان | ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری | ز سارا عنبر و عود قماری
بهر جا ساربانان منزل نشین شد | همه روی زمین صحرای چین شد
مرتب ساختند از بهر زلیخا | یکی دلکش عماری حجله آسا
مقطع خانه از صندل و عود | موصل لوحهای او زر اندود
مرصع سقف او چون چتر جمشید | زر افشان قبه اش چون گوی خورشید
برون او درون او همه پر | ز مسمار زر و آویزه در
فرو هشته پر و زربفت دیبا | برنگ دلپذیر و شکل زیبا
زلیخا را در ان حجله نشاندند | بصد نازش بسوی مصر راندند
به پشت بادپایان آن عماری | روان شد چون گل از باد بهاری
هزاران سرو شمشاد و صنوبر | سمن روی و سمن بوی و سمن بر
روان گشتند گویی نوبهاری | رخ آورد از دیاری در دیاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را | خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان در تک و تاز | کنیزان جلوه گر از غنج و ناز
فگنده هر کنیز از زلف دامی | شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری | گشاده رخنه در جان اسیری
ز یکسو دلبری و عشوه سازی | ز یکسو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار | بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند | بسوی مصر محمل میکشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود | که راه مصر طی خواهد شدن زود

۱۸ قوله فگنده هر کنیز از زلف دامی آه حاصل انکه هر یک غلامی از غلامان بر کنیزکی از کنیزکان عاشق بود و در دام زلف او گرفتار ۱۲ منه ۱۹ قوله کشیده هر غلام از غمزه تیری آه حاصل انکه چنانکه غلامان عاشق کنیزان بودند همچنان کنیزان نیز عاشق غلامان بودند و زخم تیرهای غمزهٔ ایشان ۱۲ منه ۲۳ قوله زلیخا شاد دل از بخت خوشنود آه زلیخا مبتدا است و شاد دل خبر بعد خبر و از بخت متعلق بخوشنود و مضمون مصراع ثانی و بیت لاحق علت خوشنود شدن ۱۲ منه والله اعلم بالصواب ۱۲

۱ شب غم را سحر خواهد رسیدن / غم هجران بسر خواهد رسیدن
۲ از آن غافل که آن شب بس سیاهست / از آن تا صبح چندین ساله راهست
۳ بروز روشن و شبهای تاریک / همی راندند تا شد مصر نزدیک
۴ فرستادند از آنجا قاصدی پیش / که راند پیش از ایشان محمل خویش
۵ بسوی مصر چون بنهد سر راه / عزیز مصر را کردند آگاه
۶ که آمد بر سر اینک دولت نیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن ۱۲

۷ عزیز مصر چون این قصه بشنید / جهان را بر مراد خویشتن دید
۸ بشادی کرد تا از کشور مصر / برون آید بیکسر لشکر مصر
۹ ز اسباب تجمل هر چه دارند / همه در معرض عرض اندر آرند
۱۰ برون آمد سپاه از پای تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
۱۱ غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهره گان و مه عذاران
۱۲ غلامانی بطوق و تاج زرین / چو رسته نخل نو از خانه زین
۱۳ کنیزان همه بر هفت کرده / بهودج در پس زربفت پرده
۱۴ شکر لب مطربان نکته پرداز / برسم تهنیت خوش کرده آواز
۱۵ مغنی چنگ عشرت ساز کرده / نوائی خرمی آواز کرده
۱۶ بمالش داد گوش عود را تاب / طرب را ساخته از تارش اسباب
۱۷ نوائی نو نوید وصل داده / بجان از وی امید وصل زاده
۱۸ رباب از تار غم جانها امان ده / برآورده کمانچه نعرهٔ زه
۱۹ در افکنده دف این آوازه از دوست / که زه در دست ره گویان بود پوست
۲۰ بدین آئین بسیج اندر ره نهادند / بره داد نشاط و عیش دادند
۲۱ چو مه چون یکدو منزل ره بریدند / بآن خورشید مه رویان رسیدند

لفظ تاب واقع شده و کمانچه بفتح کاف تازی مضراب را گویند و زه بالکسر کلمه ایست که در محل تحسین و آفرین گویند ۱۲ شرح
قوله از دوست ای دوست حقیقی زلیخاست و ره گویان ای آیندگان و روندگان و پوست در دست بودن کنایت از بیجا اصلی و بیفایده گی
و بعضی زه گویان بزاء معجمه و کاف عجمی و یاء فوقانی خوانده نزد راقم مال یکی هر دو دست ۱۲

والسلام

زمینی یافتند از تیرگی دور / زده در وی هزاران قبهٔ نور
تو گوئی ابر چرخ بی کناره / بسان ژاله باریدی ستاره
کشیده در میانه بارگاهی / ز خوبان صف زده هر سو سپاهی
عزیز مصر چون آن بارگه دید / چو صبح از زیر تو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه / بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند / باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت / چو گل در روی شان از خنده بشکفت
تفحص کرد زیشان حال آن ماه / ز آسیب هوا و محنت راه
برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر مینمودش
چه از شیرین وشاقان شکرخند / چه از زرین کلاهان و کمربند
چه از اسپان زین در زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته
چه از موئینه و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شیر بهنها نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست / تلطفها نمود و عذرها خواست
بفردا عزم ره را نام زد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست / پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوهٔ کامش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه / در آن خیمه زلیخا بود و دایه
عنان بربودش از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یک دیدار بینم / گزین پس صبر را دشوار بینم

[illegible]

ای صاحب مقصد بودن خلاف ناکامی وضمیر های شین راجع بسوی بیدل یعنی عاشق ۱۲ (۲۱) قوله عزیز مصر چون افگند سایه ای چون عزیز مصر بلشکر زلیخا آمد آن وقت در خیمه زلیخا بود و دایهٔ زلیخا پس زلیخا از شوق دیدار مقصود خود بی اختیار گردید و بدایهٔ خود گفت که ای غمخوار قدیمهٔ من تدبیری کن که من او را ببینم ۱۲ والله اعلم بالصواب

نباشد شوق دل هرگز ازان بیش ... که همسایه شود یار وفاکیش ۱

چو گیرد آب بر لب تشنه جائی ... بسوزد گر نه تر سازد دهانی ۲

زلیخا را چو دایه مضطرب دید ... بتدبیرش بگرد خیمه گردید ۳

شکافی زد بصد افسون و نیرنگ ... دران خیمه چو چشم خستگی تنگ ۴

زلیخا کرد ازان خیمه نگاهی ... برآورد از دل غمدیده آهی ۵

که واویلا عجب کاریم افتاد ... بسر نابهره دیواریم افتاد ۶

نه آنست آنکه من در خواب دیدم ... بجست و جویش این محنت کشیدم ۷

نه آنست آنکه عقل و هوشم او برد ... عنان دل به بیهوشیم بسپرد ۸

دریغا بخت سستم سختی آورد ... طلوع اخترم بدبختی آورد ۹

نشاندم نخل خرما خار بر داد ... نشاندم تخم مهر آزار بر داد ۱۰

برای گنج بردم رنج بسیار ... فتاد آخر مرا با اژدها کار ۱۱

شدم هر بوی گل چیدن به گلشن ... سنان خار زد دستم بدامن ۱۲

منم آن تشنه در ریگ بیابان ... برای آب هر سوئی شتابان ۱۳

زبان از تشنگی بر لب فتاده ... لب از تبخاله موج خون گشاده ۱۴

نماید ناگهان از دور آبم ... فتان خیزان بسوی او شتابم ۱۵

بجای آب یابم در مغاکی ... زتاب خور درخشان شوره خاکی ۱۶

منم آن راحله گم کرده در کوه ... ز بی زادی بزیر بار انده ۱۷

شده با شاخ شاخ از زخم سنگم ... نه پای سیر نه رای درنگم ۱۸

رنا که چشم خون آغشته من ... نتابی بیند از گمگشته من ۱۹

کشایم کام سوی او دلیری ... بود از بخت بد درنده شیری ۲۰

منم آن تاجر کشتی شکسته ... برهنه بر سر لوحی نشسته ۲۱

رباید هر زمان از جای موجم ... برد گه در حضیض و گه بر اوجم ۲۲

که ناگه زورقی آید پدیدار ... شوم خرم کزو آسان شود کار ۲۳

[illegible]

بروزن هلاک بمعنی گو دانست خواه در زمین باشد خواه در غیر زمین باشد ۱۲ ش۱۶ قوله زتاب خور درخشان شوره خاکی که آنرا بعربی سراب گویند ۱۲ ش۱۷ قوله راحله ستور بارکش و شتر سواری ۱۲ ش۱۸ قوله شاخ شاخ بمعنی پاره پاره ۱۲ ش۱۹ خون آغشته صفت چشم ۱۲ ش۲۲ رباید هر زمان از جای موجم که فاعل رباید موج است و میم ضمیر مفعول و حضیض بمعنی پستی و اوج بمعنی بلندی ۱۲ ش۲۳ قوله که ناگه زورقی آید پدیدار که زورق بالفتح کشتی خورد ۱۲ منتخب

والسلام

۱ چو نیزه یک من آید بیدرنگی | بود بهر هلاک من نهنگی
۲ چو من در جمله عالم بیدلی نیست | میان بیدلان بی حاصلی نیست
۳ نه دل اکنون بدست من نه دلبر | از آنم سنگ بر دل دست بر سر
۴ خدا را ای فلک بر من ببخشای | بروی من دری از مهر بگشای
۵ اگر ننهی بکف دامان یارم | گرفتار کسی دیگر مدارم
۶ برسوائی مدر پیراهنم را | بدست کس میالا دامنم را
۷ بمقصود دل خود بسته ام عهد | که دارم پاس گنج خود بصد جهد
۸ مسوز از غم من بیدست و پا را | مده در گنج من دست اژدها را
۹ بدینسان تا بدیری زاری داشت | ز نوک هر مژه خونباری داشت
۱۰ همی نالید از جان و دل چاک | همی مالید رو از درد بر خاک
۱۱ درآمد مرغ بخشایش بپرواز | سروش غیب ناگه دادش آواز
۱۲ که ای بیچاره رو از خاک بردار | کزین مشکل ترا آسان شود کار
۱۳ عزیز مصر مقصود دلت نیست | ولی مقصود بی او حاصلت نیست
۱۴ ازو خواهی جمال دوست دیدن | وزو خواهی بمقصودت رسیدن
۱۵ مباد از صحبت او هیچ بیمت | گرو ماند سلامت قفل سیمت
۱۶ کلیدش را بود دندانه از موم | بود کار کلید موم معلوم
۱۷ چه حاجت گوهرت را داشتن پاس | ز نرم آهن نیاید کار الماس
۱۸ چو از خار ترش داوند سوزن | چه سان گردد نگار انجیه افگن
۱۹ چو باشد آستین از دست خالی | نباید ز آستین خنجر سگالی
۲۰ زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود | بشکرانه سر خود بر زمین سود
۲۱ زبان از ناله و لب از فغان بست | چو غنچه خوردن خون را میان بست
۲۲ ز خون خوردن دمی بیغم نمیزد | ز غم میسوخت اما دم نمیزد
۲۳ بره میبود چشم انتظارش | که کی این عقده بگشاید ز کارش

و قفل سیمین کنایت از فرج زلیخاست ۱۲ اش ۱۶ قوله کلیدش را بود دندانه از موم آه ظاهر است که دندانه کلید از موم باشد کار کلید که قفل کشادنست حاصل نشود و این بیت کنایت از آنست که عزیز عنین است و آلتش سست از و فعل جماع بوقوع نیاید پس ای زلیخا از وی هوس مکن بعضی گویند که نامرد نبود بزنان دیگر قادر بود ولیکن هر گاه که نزد زلیخا می آمد بقدرت خدا نامرد میشد ۱۲ اش ۱۹ قوله چو باشد آستین از دست خالی آه ای هر گاه آستین تنها که در و دست نباشد از و خنجر گرفتن نیاید سگالیدن بالکسر بمعنی اندیشیدن و خواستن ۱۲ اش و در برهان بمعنی خصومت کردن و سخن بد گفتن نیز آمده ۱۲ ۲۱ قوله زبان از ناله و لب از فغان بست آه ناله وای و زاری با آواز بلند و فغان بالکسر همان افغان که بمعنی فریاد و بانگ و نعره باشد

درآمدن زلیخا همراه عزیز بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای

زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

سحرگاهان که زد چرخ مکوکب / ز زرین کوس کوس رحلت شب ۱
کواکب نیز محفل بر شکستند / بهمراهی شب محمل به بستند ۲
شد از رخشانی آن زرفشان کوس / برنگ پر طوطی دم طاوس ۳
عزیز آمد بفر شهریاری / نشاند از خیمه مه را در عماری ۴
سپه را از پس و پیش و چپ و راست / بآئینی که میبایست آراست ۵
ز چتر زر بفرق نیکبختان / بپا شد سایهٔ زرین درختان ۶
مرصع زین بپای هر درختی / شده مسند برای نیکبختی ۷
درخت و سایه و مسند روانه / نشسته نیکبخت اندر میانه ۸
طربسازان نوا با ساز کردند / شتربانان حدی آغاز کردند ۹
شد از بانگ حدی و غلغل لحن / فلک را طبق پر دشت را صحن ۱۰
ز بس رفتار کز اسب و شتر بود / در و دشت از هلال و بدر پر بود ۱۱
گهی کنده بهر سو از تک و پوی / هلال از زخم ناخن بدر را روی ۱۲
گهی طالع شده فرخنده بدری / هلال از وی شده ناچیز قدری ۱۳
زمین را کرده ریش اسب از سم خویش / کف پای شتر مرهم بران ریش ۱۴
پی مست آهوان زرین نشیمن / سپاهی بادپایان ارغنون زن ۱۵
پی آسودگان هودج ناز / نفیر ساربانان پرده پرداز ۱۶
کنیزان زلیخا خرم و خوش / که رستند از دو هجران آن پریوش ۱۷
عزیز و اهل او هم شادمانه / که شد زینسان بتی بانوی خانه ۱۸
زلیخا تلخ عمر اندر عماری / رسانده بر فلک فریاد و زاری ۱۹
که ای گردون مرا زینسان چه داری / چنین بی صبر و بیسامان چه داری ۲۰
ندانم در حق تو من چه کردم / که افگندی چنین در رنج و دردم ۲۱

[illegible]

گشت و مجروح میشد کف پای شتر گویی نعل حی باشد مرهم بران زخمی می نهاد یعنی آن کنده را برابر میساخت ۱۲ قد ۱۵ قوله پی مست آهوان زرین نشیمن آه ای برای آهوان مست یعنی سپاهیان که درخانه زرین نشسته بودند آواز سپاهیان ارغنون که نام سازیست مینواختند ۱۲ قد ۱۶ قوله پرده پرداز ای آرایش دهنده پرده که در ساز میباشد ۱۲ قد
۱۸ قوله بانوی خانه خاتون خانه را گویند ۱۲

۱ نخست از من بخوابی دل ربودی / به بیداری هزارم غم فزودی
۲ گه از دیوانگی بندم نهادی / گه از فرزانگی بندم گشادی
۳ چو شد از تو شکست خود درستم / خطا کردم که از تو چاره جستم
۴ چه دانستم که وقت چاره سازی / مرا از خان و مان آواره سازی
۵ مرا بس بود داغ بی نصیبی / فزون کردی بدان درد غریبی
۶ چو باشد جانگذاری چاره سازت / معاذ الله چه باشد جان گدازت
۷ منه در ره دگر دام فریبم / میفگن سنگ بر جام شکیبم
۸ دهی وعده کزین پس کام یابی / وزان آرام جان آرام یابی
۹ زلیخا با فلک این گفتگو داشت / که آن بر داشت را آمد فرو داشت
۱۰ بدین وعده بغایت شادمانم / ولی گر باشد این بختم چه دانم
۱۱ برآمد بانگ ره دانان به تعجیل / که اینک شهر مصر و ساحل نیل
۱۲ هزاران تن سوار و پا پیاده / خروشان بر لب نیل ایستاده
۱۳ عزیز مصر را در حق گذاری / بکف بهر نثار آن عماری
۱۴ طبقهای زر از زر و درم پر / طبقهای دگر از گوهر و در
۱۵ گهر ریزان سرو صاحب نثاران / چو بر طرف چمن ابر بهاران
۱۶ ز بس کعماری زر و گوهر فشان شد / عماری در زر و گوهر نهان شد
۱۷ نمی آمد ز گوهر ریز مردم / دران ره مرکبان را بر زمین سم
۱۸ چو گشتی سم اسپان آتش افگن / ز لعل و نعل بودی سنگ آهن
۱۹ همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان گذشته از لب نیل
۲۰ به نیل اندر شد از دریای شاهی / چو برگوهر صدف هر گوش ماهی
۲۱ شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم وار
۲۲ بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند
۲۳ سرائی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

[illegible]

۱۷ قوله نمی آمد ز گوهر ریز آه گوهر ریز اگرچه معنی فاعلیت هم دارد ولیکن اینجا بمعنی مصدر است ای از گهر ریزی مردم درانجا اسپان را سم بر زمین بر نمی آمد بلکه بر آن گوهر و زر می افتاد ۱۲ ش ۱۸ قوله چو گشتی سم اسپان آتش افگن آه ای هرگاه سم اسپان بر جواهر می افتاد آتش بر می آمد چراکه سنگ لعل و آهن نعل بجای چقماق میشد ۱۲ ش ۱۹ قوله همه صفها کشیده میل در میل آه ای همه مردمان صف بصف استاده در هر میل نثارکنان تا لب سوی نیل رسیدند ۱۲ ش ۱۹ قوله نثار بالضم بمعنی چیزیکه بر کسی برای تعظیم آور ریخته شود و بالکسر بمعنی ریختن چیزی ۱۲ م ۲۰ قوله چو برگوهر صدف آه ای مانند صدف برگوهر شده ۲۱ قوله چون ماهی درم دار آه درم بکسر اول و فتح دوم و در فارسی بمعنی زر و نقره را گویند یعنی بسبب نثار کردن بسیار نهنگ نیز ماهی درم دار شد ۱۲ ش ۲۳ قوله ز فرشش ماه آه این اعتراف دولتخانه است که دران زلیخا را جا دادند ۱۲ ش

دران دولت‌سرا تختی نهاده ❊ ز زیبائی ز هر تختی زیاده
دران پرده بکار افتاده زرکار ❊ پی گوهرفشانی زر نگهدار
بپای تخت زر مهدش رساندند ❊ گهروارش بتخت زر نشاندند
ولی جانش ز داغ دل برشته ❊ ازان زر بود در آتش نشسته
مرصع تاج بر فرقش نهادند ❊ میان تخت و تاجش جلوه دادند
ولیکن بود ازان تاج گران سنگ ❊ بزیر کوه از بار دل تنگ
ز گوهرها که بردی خور بران رشک ❊ بچشمش در نیامد جز در اشک
کسی کش دل ز هجران لخت لخت است ❊ بیک لخت است اگر مایل بتخت است
دران میدان کرا باشد سر تاج ❊ که صد سر میرود آنجا بتاراج
چو چشم از اشک نومیدی بود تر ❊ کجا باشد درو گنجایش در

خبر گذرانیدن ایام در مفارقت یوسف علیه السلام
و تلهف و تاسف مدی اللیالی و الایام

چو دل با دلبری آرام گیرد ❊ ز وصل دیگری کی کام گیرد
کجا پروانه پرد سوی خورشید ❊ چو باشد سوی شمعش روی امید
نهی صد دسته ریحان پیش بلبل ❊ نخواهد خاطرش جز نکهت گل
ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد ❊ تماشای مهش کی درخور افتد
چو خواهد تشنه جانی شربت آب ❊ نیفتد سودمندش شکر ناب
زلیخا را دران فرخنده منزل ❊ همه اسباب حشمت بود حاصل
غلامی بود هشیار و عزیزش ❊ نبود از مال و زر کم هیچ چیزش
پرستاران گلبوی و گل‌اندام ❊ پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل‌آشوب دل‌آرای ❊ پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب‌پوش و کمربند ❊ ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه خالانی از عنبر سرشته ❊ ز شهوت پاک دامن چون فرشته

غلامان

زنیجا جست و چالاک بودند و تحمل و سستی منکر دند ۱۲ قد منه قوله قصب بفتحتین جامه کتان و حریر ۱۲ اش ۱۲ قوله سیه خالانی
کنایت از حبشیان ۱۲

مقیمان حرم در پاکبازی … امینان حرم در کارسازی
زخاتونان مصری همنشینان … بر عنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و هم زاد با او … ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفه بار … که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساطی خرمی افگنده بودی … وزو پرخون دلت پرخنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت … ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود … ولی جان و دلش با یار می بود
ازان بار گران در شادی و غم … نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته … بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود … میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهره مشکین پرده بستی … چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز … نشاندی تا سحر بر مسند ناز
بزانوی ادب بنشستی پیش … بعرض او رسانیدی غم خویش
ز ناله چنگ محنت ساز کردی … سرود بیخودی آغاز کردی
بدو گفتی که ای مقصود جانم … بمصرا رخویشتن دادی نشانم
عزیز مصر گفتی خویش را نام … عزیزی روزیت بادا سرانجام
نبر فرقم تاج عزت از عزیزیت … سر آثار دولت از کنیزیت
بمصر امروز مهجور و غریبم … زاقبال وصالت بی نصیبم
ندانم تا بکی سوزم درین داغ … چراغ محنت افروزم بدین داغ
بیا و رونق باغ دلم باش … بوصلت مرهم داغ دلم باش
بنومیدی کشید از عشق کارم … سروش غیب کرد امیدوارم
بدین امید اکنون زنده ماندم … ز دامن گرد نومیدی فشاندم
بنوری کز جمالت بر دلم تافت … یقین دارم که آخر خواهمت یافت

نصیبی از وصل ۱۲ ش ۲۱ قوله کشید از عشق کارم آه ای بنا بومی رسید بسبب عشق کار من یعنی از وصل محبوب نا امید شدم ۱۲ ۲۲ قوله سروش ضمتین فرشته وحی یا الهام از طرف حقسبحانه تعالی بر رساند ۱۲ ۲۲ قوله بدین امید اکنون آه ای باین امید که فرشته غیب مرا داده بود و هنوز زنده ام و نا امید نیستم بسبب آن نور که از جمال تو بر دلم تافته یقین کردم و یقین دانم که ترا خواهم یافت ۱۲ فتد ۱۲

زشوقت گرچه خونبار است چشمم — بسوی شش جهت چار است چشمم ۱
خوشا وقتی که از راهی برآئی — بسرچ دیده چون ماهی درآئی ۲
چو دیدار تو بینم نیست گردم — بساط هستی خود در نوردم ۳
کنم سررشتهٔ پندار خود گم — شوم از بیخودی در کار خود گم ۴
مرا دیگر بجای خود نه بینی — چو جان آئی بجای من نشینی ۵
تو ئی از هر دو عالم آرزویم — ترا چون یافتم از خود چگویم ۶
بهم یکسو خیال ما و من را — ترا یابم چه جویم خویشتن را ۷
سحر کردی بدین گفتار شب را — نه بستی زین سخن تا روز لب را ۸
چو باد صبح جستن کردی آغاز — بر آئین دگر کردی سخن ساز ۹
چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز ۱۰
تماشاگاه سرو سوسن آرای — ز سنبل جعد تر بر روی گلسای ۱۱
بشاخ از برگ جنبانی جلاجل — شود رقصان درخت پای در گل ۱۲
بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین جنبش دهی آرام عاشق ۱۳
ز دلداران نوازش نامه آری — کنی غمدیده گان را غمگساری ۱۴
کس از من در جهان غمدیده تر نیست — ز داغ هجر ماتم دیده تر نیست ۱۵
دلم بیمار شد دلداری کن — غمم بسیار شد غمخواری کن ۱۶
بعالم هیچ منزلگه نباشد — که آنجا گاه و بیگه ره نباشد ۱۷
وگر در خود بود زاهن درائی — چو در بندند از روزن درائی ۱۸
ببخشا بر من بیراه و روئی — بکن از جانب من جستجوئی ۱۹
در آ در دار ملک شهریاران — برابر تختگاه تاجداران ۲۰
بهر شهری خبر پرس از مه من — بهر تختی نشان جو از شه من ۲۱
گذر افکن بهر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری ۲۲
بود هر طرف جوئی زین تگ و پوی — بچشم آید ترا آن سرو دلجوی ۲۳

قوله بهر شهری خبر پرس از مه من آه مه وشه مراد یوسف علی نبینا و علیه السلام ۱۲ ش ۲۳ قوله بود هر طرف جوئی زین تگ و پویے آه بود بمعنی شاید و سرو دلجو مراد حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام و تگ و پو تگا پو کلگ هما با کاف فارسی و واو معروف بمعنی جست و جوای غایت طلب و در شرفنامه تگاپو به معنی دویدن و جست و جو ۱۲ ش ۱۲
والسلام

۱ به صحرای ختن نه از کرم گام / به صورتخانهٔ چین گیر آرام
۲ تماشا کن ز روی او مثالی / بدام آور ز بوی او غزالی
۳ چو گیرد رای رفتن زین دیارت / بهر کوه و دری کافتد گذارت
۴ اگر پیش آیدت کبک خرامان / بیاد او بزن دستش بدامان
۵ و گر بینی براهی کاروانی / درو سالار گشته دلستانی
۶ به چشم من ببین آن شاه جانرا / باین کشور رسان آن کاروانرا
۷ بود کان دلستانرا چون ببینم / گلی از گلبن امید چینم
۸ ز وقت صبح تا خورشید تابان / بجولانگاه روز آمد شتابان
۹ دل پر درد و چشم خونفشان داشت / بباد صبحدم این داستان داشت
۱۰ چو شد خورشید شمع مجلس افروز / زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
۱۱ پرستاران به پیشش صف کشیدند / رفیقان با جمالش آرمیدند
۱۲ بآن صافی دلان و پاک سینه / بجا آورده راه و رسم دینه
۱۳ بهر روز و شبی این بود حالش / بدین آئین گذشتی ماه و سالش
۱۴ چو در خانه دل او تنگ گشتی / بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
۱۵ گهی با داغ سینه ز آه و ناله / بدشت افراختی خیمه چو لاله
۱۶ از آن گلرخ بلاله راز گفتی / ز داغ دل سخنها باز گفتی
۱۷ گهی چون سیل سر دادی بتعجیل / شدی با دیدهٔ گریان سوی نیل
۱۸ نهادی در میان با او غم خویش / زدی در نیل دلق ماتم خویش
۱۹ بسر میبرد زینسان روزگاری / بره میداشت چشم انتظاری
۲۰ که یارش از کدامین ره برآید / چو خور طالع شود چون مه برآید
۲۱ بیا جامی که همت بر گماریم / ز کنعان ماه کنعانرا برآریم
۲۲ زلیخا با دل امیدوار است / نظر بر شاه راه انتظار است
۲۳ ز حد بگذشت درد انتظارش / دوا بخشی کنم از وصل یارش

گشتن ۱۲ اش قوله بآن صافی دلان پاک سینه آه دینه بالکسر و یای معروف بمعنی دیروز یعنی روز گذشته ۱۲ اش قوله چو در خانه دل او آه تنگ گشتی آه تنگ بالفتح و کاف عجمی بمعنی ملول گردیدن و سیر کردن و آهنگ بمعنی قصد تیز آهنگ سریع العزم را گویند ۱۲ قوله گهی با داغ آه افراختن بمعنی برآوردن و بلند کردن چنانچه لاله خیمهٔ خود را که عبارت از گل ویست در شب بلند کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خود رو باشد چون لالهٔ نعمان واقع شود لاله لعل مراد باشد که میانه وی مقدار سیاهیست و آن سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند و آنرا لالهٔ نعمان نیز گویند ۱۲ اش قوله از آن گلرخ بلاله آه ای راز معشوق خود با لالهٔ صحرائی میگفت ۱۲ اش قوله گهی چون سیل آه ای گاهی مانند سیلاب سر خود در انداختن میدادی

چه خوش باشد که بعد از انتظاری | به امیدی رسد امیدوارے

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف علیه السلام و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی به اتفاق

دبیر خامه را استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که یوسف چون بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
نشان مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی آنسان لطفها پیش | که بروی رشکشان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | به سبزی و خوشی بهجت فزایش
ستاده در مقام استقامت | فگنده بر زمین ظل کرامت
چو سکان صوامع سبزپوشی | ز جنبش تیز و جدی پرخروشی
پی تسبیح سر برکش زمانی | بنام ایزد عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش | ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند | ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی | که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی | بدستش زان عصائی سبز دادی
بجز یوسف که از تائید بختش | عصا لایق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید | که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت | که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار و کشتم | برویاند عصائی از بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری | کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ بازی | مرا بر هر برادر سرفرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد | برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک سرمد | عصائی سبز در دست از زبرجد

شدی آن شاخ را بریده حضرت یعقوب ازان عصائی بدست آن فرزند میداد بند سوای حضرت یوسف که در وقت تولد آنحضرت شاخی ازان درخت بر نیامد ۱۲ ش قوله شبی پنهان ز اخوان آه ای یک شب حضرت یوسف پوشیده از برادران با پدر گفتند که ای پدر من کوشش تو با ظفر برابر است آنچه دعا میکنی مقبول میشود برای من دعا کن تا کسیکه ضامن کار و کشت منست یعنی حق سبحانه تعالی مرا عصائی از بهشت عطا فرماید تا آن عصا از وقت جوانی تا عهد پیری هر جا که باشم دستگیر من باشد ۱۲
والسلام

۱ نه زخم تیشهٔ ایام دیده / نه رنج ارهٔ دوران کشیده

۲ قوی قوت گران قیمت سبک سنگ / نیالوده به تنگ روغن و رنگ

۳ پیام آورده کین فضل الهی است / ستون بارگاه پادشاهی است

۴ چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست / ز حسرت حاسد از آن پشت بشکست

۵ بر ایشان آن عصا از دست هستی / گران تر آمد از صد چوب دستی

۶ بخود بستند از آن هر یک خیالی / نشاندند از حسد در دل نهالی

۷ ز اول طبع از آن زندگی داد / ولی آخر بر شرمندگی داد

خواب دیدن یوسف علیه السلام که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره ویرا سجده کردند و شنیدن اخوان آنرا و زیادت شدن حسد ایشان

۸ خوش آن کز بند صورت باز رسته / ز سحر چشم بندان چشم بسته

۹ دلش بیدار چشمش در شکر خواب / ندیده کس چنین بیدار در خواب

۱۰ بپوشیده ز ناپاینده دیده / ولی بگشوده با پاینده دیده

۱۱ شبی یوسف به پیش چشم یعقوب / که پیش او چو چشمش بود محبوب

۱۲ بخواب خویش نهاده سر ببالین / بخنده لعل نوشین کرد شیرین

۱۳ ز شیرین خند آن لعل شکرخند / بدل یعقوب را شوری در افگند

۱۴ چو یوسف نرگس سیراب بگشاد / چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد

۱۵ پدر گفتا ای شکر شرمندهٔ تو / چه موجب داشت این شکر خندهٔ تو

۱۶ بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را

۱۷ که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

۱۸ پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب را زنهار با کس

۱۹ مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند

۲۰ ز تو در دل هزاران غصه دارند / درین غصه کیت فارغ گذارند

۲۱ نیارند از حسد این خواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر این خواب

۱۷ قوله که یکسر داد آه ای همه آن مهر و مه و ستارگان حق تعظیم من ادا نمودند و مرا سجده کردند ۱۲ اش ۱۸ قوله پدر گفتا که بس کن آه ای حضرت یعقوب بمجرد شنیدن این خواب بحضرت یوسف فرمودند که خاموش باش و هرگز با کسی مگو مبادا برادران تو واقف شوند در بیداری و صد آزار ترا رسانند ۱۲ قد ۲۰ قوله ز تو در دل هزاران غصه دارند آه غصه بمعنی اندوه و فارغ خالی و کیت ای کی ترا ۱۲ اش ۲۱ قوله نیارند از حسد آه حسد بفتحتین بد خواستن و تاب توانائی و طاقت اش

والسلام

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / نهادی بحکمش زنجیر تدبیر
بیک کس گفت یوسف آن فسانه / نهاد آنرا باخوان در میانه
شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت در دهر زبان گشت
حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست / کزان سر نگهداشتن ادب نیست
بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور را کند خون
چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار
چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست
چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند
که یا رب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را
نمی داند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید
بهر یک چند بر بافد دروغی / دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی / شود از صحبت آن ناشکیبی
کنند قطع نکو پیوندی ما / برد مهر پدر فرزندی ما
پدر کرد است زینسان سربلندش / نیفتد اینقدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک / بسجده پیش او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر هم / نباید جاه جوئی اینقدر هم
پدر را ما خریداریم فی او / پدر را ما هواداریم فی او
اگر روزیست در صحرا شبانیم / وگر شب خانه اش را پاسبانیم
بر اعدا قوت بازویش از ماست / بر احباب آبروی رویش از ماست
بجز حیلت گری از وی چه دید است / کز ایشان بر سر ما بر گزید است
بیا تا کار خود را چاره سازیم / بهر راهش توان آواره سازیم
چو بابا بر سر غمخوارگی نیست / دوای او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازیرا میان بست / نرفته اختیار چاره از دست

چو کار

[illegible]

۱۸ قوله اگر روز است در صحرا شبانیم آه شبان بالضم چرانندهٔ که بتازیش راعی گویند ۱۲ اش ۱۷ قوله پدر را ما خریداریم آه ضمیر او راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ هوا داریم ای دوستداریم ۱۲ ۱۹ قوله بر اعدا قوت بازویش از ماست بر بالفتح به معنی نزد ۱۲ اش ۲۰ قوله بجز حیلت گری آه ضمیر وی راجع بسوی یوسف علیه السلام و فاعل دید و گزید یعقوب ۱۲ اش ۲۱ قوله بیا تا کار خود را آه آواره و آوار بمد الف بمعنی پراگنده و پریشان ۱۲ اش ۲۲ قوله چو بابا بر سر آه ضمیر او راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ اش ۲۳ قوله بباید چاره سازیرا آه چاره بمعنی تدبیر و علاج میان بستن ای مستعد شدن ۱۲

چو خاری می برومد از شور بختی | بباید کند تا گشته درختی
بقصد چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف علیه السلام را از پیش پدر براندازند

چو آید مشکلی پیش خردمند | گزان مشکل فتد در کار او بند
کند عقل دگر با عقل خود یار | که تا در حل آن گردد مددگار
ز یک شمع ار نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولی هست این سخن در راستینان | بصدر راستی بالانشینان
نه در کجرو حریفان کج اندیش | که گردد از دو کج صد کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوان یوسف | برای مشورت در شان یوسف
یکی گفت از حسرت خون ما ریخت | بخون ریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتی دست | که از دستش بخون ریزی توان رست
یکی گفت این نه به بینیست رائی | که اندیشیم قتل بیگناهی
اگر اسپ جفا رانیم آخر | نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین بقعه بیرون بردن اوست | نه کشتن یا زدن یا مردن اوست
همان به کافکنیمش از پدر دور | بهایل وادی مجهول و مهجور
بیابانی درو جز دام و ددنی | بجز روباه و گرگ زنگی بدنی
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نان او جز قرص خورشید
نه در وی سایه غیر از شب تار | نه در وی بستری جز نشتر خار
چو یک چند اندرو آرام گیرد | بمرگ خویشتن بی‌شک بمیرد
نگردد تیغ ما رنگین بخونش | رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش
دگر یک گفت قتل دیگرست این | چه جای قتل از آن هم بدترست این
شنیدم زیر خنجر جان سپردن | به است از گرسنه یا تشنه مردن
صواب آنست کاندر دور و نزدیک | طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

همچو شیر و گرگ وغیره ۱۲ ۱۷ قوله نباشد آب آه اشک نومیدی اشک چشم شخص مایوس و قرص گرده نان را گویند بسبب مشابهت مدوری جرم آفتاب را قرص خورشید گویند ۱۲ ۱۸ قوله نه در وی سایه غیر از شب تار آه تار بمعنی تاریک ۱۲ ش ۱۹ قوله چو یک چند آه ای چندی در آن بیابان ضمیر گیرد بسوی یوسف راجعست ۱۲ ش ۲۰ قوله نگردد تیغ ما آه ای بدون رنگین شدن تیغ ما بخون یوسف از تیغ مکر و جادوی یوسف رهائی یابیم ۱۲ ۲۱ قوله دگر یک گفت قتل آه ای بازیکی از برادران یوسف گفت اینکه گفتی که یوسف را در چنین بیابانی اندازیم این هم قتل است بلکه از قتل بدتر است چراکه شنیده ام که کشته شدن بخنجر آسان تر است از گرسنه و تشنه مردن ۱۲

زصد عزت وجاه افگنیمش — بصد خواری دران چاه افگنیمش
بود کانجا نشیند کاروانی — بر آساید دران منزل زمانی
بچاه اندر کسی دلوی گذارد — بجای آب زان چاهش برارد
بفرزندیش گیرد یا غلامی — کند در بردن وی تیزگامی
شود پیوند او زینجا بریده — بوی از ما گزندی نا رسیده
چو گفت او قصهٔ چاه پر آسیب — شدند آنان همه در چاه سر شیب
ز غور چاه و مکر خود نه اگاه — همه بی ریسمان رفتند در چاه
گرفته با پدر در دل نفاقی — بدان تدبیر کردند اتفاقی
وزان پس رو بکار خود نهادند — بفردا وعدهٔ این کار دادند

رفتن برادران یوسف علیه السلام پیش پدر و درخواست کردن که ویرا به صحرا برند

خوش آن مردان که از خود رستگارند — بکنج بیخودی بنشسته اند
ز قید طبع و کید نفس پاکند — براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری — نه از مردم بر ایشان هیچ باری
بنا سازی عالم سازگارند — بهر باری که آید بردبارند
چو شب خسپند بی کین و ستیزند — سحر زانسان که می خسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان — بفکر دینه خرم طبع و شادان
زبان پر مهر و سینه کینه اندیش — چو گرگان روبهان در صورت میش
بدیدار پدر احرام بستند — بزانوی ادب پیشش نشستند
در زرق و تملق باز کردند — زهر جائی سخن آغاز کردند
بیان کردند هر نو و کهن را — رسانیدند تا اینجا سخن را

که انجا

ان النفس لامارة بالسوء دوم نفس لوامه که بنور هدایت ربانی از بدی احتراز کند و اگر بمقتضای بشریت گناهی ازو بظهور آید تدارک آن کند و خود را ملامت نماید و استغفار بحضرت مغفور رحیم سازد و ازین سبب او را حق تعالی مقسم قسم گردانیده و فرموده ولا اقسم بالنفس اللوامة سوم نفس مطمئنه که از صفات ذمیمه بالکلیه پاک و منزه باشند و همه اخلاق او حمیده شده باشند و مخاطب بخطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة کرده هکذا فی الکشف ۱۲ ۱۳ قوله بناسازی عالم سازگار آه ای بعدم موافقت همه عالم موافقت دارند و هر بار رنج با ایشان افتد متحمل شوند و جزع و فزع نسازند ۱۲ قوله ۱۷ بدیدار پدر آه احرام بالکسر بستن حج و اینجا کنایت از مطلق بستن است ۱۲ ۱۸ قوله در زرق و تملق آه زرق بفتح زا معجمه ریا و نفاق و تملق چاپلوسی کردن ۱۲

۱ که از خانه ملالت خواست ما را | هوای رفتن صحراست ما را
۲ اگر باشد اجازت قصد داریم | که فردا روز در صحرا گذاریم
۳ برادر یوسف آن نور دو دیده | ز کم سالی به صحرا کم رسیده
۴ چه باشد گرش با ما همراه سازی | بهمراهیش ما را سرفرازی
۵ بکنج خانه مانده روز تا شب | فارسلخ غذا به لعب و ملعب
۶ گهی با او ره صحرا نوردیم | گهی بر پشت کوه پشته گردیم
۷ گهی از گوسفندی شیر دوشیم | گهی شیرین و خندان شیر نوشیم
۸ ز فرش سبزه بازیگاه سازیم | بروی لاله زاری راه سازیم
۹ ربائیم از سر لاله کلاهش | کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش
۱۰ زده بالا لبسان کبک دامان | میان سبزه سازیمش خرامان
۱۱ بیک جا گله آهو چرانیم | ز یکسو گرگ را زهره درانیم
۱۲ بود طبعش بدین تماشا گردد | ز اندوه وطن آزاد گردد
۱۳ ز جد گرچه بیزار است جو به بازی | نخندد طبع کودک جز ببازی
۱۴ چو یعقوب این سخن بشنید زیشان | گریبان رضا پیچید زیشان
۱۵ بگفتا بردن وی کی پسندم | گران گرد درون اندوه مندم
۱۶ از ان ترسم که زو غافل نشینید | ز غفلت صورت حالش نبینید
۱۷ درین دیرینه دشت محنت انگیز | کهن گرگی برو دندان کند تیز
۱۸ بدان نازک بدن دندان بیازند | تنش را بلکه جانم را درانند
۱۹ چو آن افسونگران این را شنیدند | فسون دیگر از نو در دمیدند
۲۰ که آخر ما نه زینسان سست رائیم | که بر ده تن بگرگی در نیائیم
۲۱ نه گرگ از شیر مردم خوار باشد | بجنگ ما چو روبه خوار باشد
۲۲ چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش | ز عذر انگیختن گردید خاموش
۲۳ به صحرا بردن یوسف رضا داد | بلا را در دیار خود صلا داد

فرزندان شنید و دل یوسف علیه السلام نیز بگشت دشت و بتماشای کوه و صحرا مائل دید و دل بر الم هجران نهاد و بقضای ربانی رضا داد فرمود تا سر و تن یوسف را بشستند و مویش را شانه زده جامهای لطیف پوشانیده و قمیص حضرت ابراهیم علی نبینا و علیه السلام که حضرت جبرئیل علی نبینا و علیه السلام وقت وقوع آن در آتش نمرودی آنرا از بهشت آورده و با ابراهیم خلیل الله را پوشانیده و به میراث یعقوب علی نبینا و علیه السلام رسیده بود چون تعویذ بر بازوی وی بسته همراهی تا شجرة الوداع دروازهٔ کنعان بود و بیرون آمد و یوسف را در کنار گرفت و گریان و نالان وداع کرد و گویند چنین وصیت کرد از ان جمله لا تنس الله بکل حال و اذا وقعت فی بلیة فاستعن بالله و اکثر من قول حسبی الله نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر ۱۲

بردن برادران یوسف علیه السلام را از پیش پدر و در چاه افگندن او را

فغان زین چرخ دولابی که هر روز / بچاهی افگند ماهی دل افروز

غزالی در ریاض جان چرنده / نهد در پنجهٔ گرگ درنده

چو یوسف را بدان گرگان سپردند / فلک گفتا که گرگان بهره بردند

به چشمان پدر تا می نمودند / ز کینه بهر مهرستن می ربودند

گهی آن بر سر و دوشش گرفتی / که این تنگ اندر آغوشش گرفتی

چو پا بر دامن صحرا نهادند / برو دست جفا کاری گشادند

ز دوشش مرحمت بارش فکندند / میان خاره و خارش فگندند

برهنه پا قدم بر خار میزد / بگل از خار و خس مسمار میزد

فکنده کفش ره بر خاره میکرد / کف سیمین ز خاره پاره میکرد

کف پائی که میبودش ز گل تنگ / ز خون در خار و خاره گشت گلرنگ

چو ماندی پس از ان ده سخت پنجه / طپانچه کردیش رخسار رنجه

به تیغ قطع باد آن دست کوتاه / که سرپنجه زند با پنجهٔ ماه

چو رفتی پیش کردی زخم سیلی / قفایش چون رخ بدخواه نیلی

به بسته از قفا او سست دستی / که بیند آن قفا از وی شکستی

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو / رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوش را مالد بانگشت / جز انگشتش نباشد هیچ در مشت

بزاری هر کرا دامن کشیدی / به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر کرا در پا فتادی / بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر کرا آواز کردی / نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید ز ایشان ناله برداشت / ز خون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک بخفت / ز اندوه دل صد بار گفت

کجائی ای پدر آخر کجائی / ز حال من چنین غافل چرائی

قوله فغان ... کنایت از آسمان ... کنایت از معشوق اینجا مراد از حضرت یوسف است ۱۲ ... قوله مسمار ... قوله بجهت اختصار کلمه برادران ... قوله به تیغ قطع ... قوله نواهای مخالف ... به معنی غلطید ... والسلام

۱ بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راه عقل و دین افتادگان را
۲ بیا بنگر مرا تا در چه حالم | بدست این حسودان پایمالم
۳ عزیز خویش را خود خوار کردی | بدست دشمنان افگار کردی
۴ مرا در چنگ بیمهران فگندی | غزالی در کف گرگان فگندی
۵ که با کام دلت در دل چه دارند | حق الطاف تو چون میگذارند
۶ گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | برو باران احسانت چکیدست
۷ چنان از تشنگی بیتاب مانده | که بی رنگ اندرو نی آب مانده
۸ نهال ناز پرورده بهشتی | که در بستان سرای عمر کشتی
۹ چنان از باد جور افتاد بر خاک | کزو جوید بلندی خار و خاشاک
۱۰ مهی کز وی شب را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی
۱۱ رسیدش از فلک نقصان و حالی | که جوید لمعهٔ نور از هلالی
۱۲ بدینسان بود حالش تا سه فرسنگ | ازو صلح و از ان سنگین دلان جنگ
۱۳ ازو نرمی از ایشان سخت روئی | ازو گرمی و ز ایشان سرد گوئی
۱۴ که ناگه بر سر چاهی رسیدند | ز رفتن بر لب چاه آرمیدند
۱۵ چهی چون گور ظالم تنگ و تیره | ز تاریکیش چشم عقل خیره
۱۶ لب او چون دهانی اژدهائی | بی قوت از برون مردم ربائی
۱۷ درونش چون درون مردم آزار | برای مردم آزاری پر آزار
۱۸ مدار نقطه اندوه دورش | برون از طاقت اندیشه غورش
۱۹ محیطش پر کدورت مرکزش دور | هوایش پر عفونت چشمه اش شور
۲۰ نفس زن گر درو یکدم نشستی | نفس را بر نفس زن راه بستی
۲۱ چو ایشان دفع آن گلچهره را | پسندیدند آن بی بهره چه را
۲۲ دگر بار از جفاشان داد برداشت | بنوعی ناله و فریاد برداشت
۲۳ که گر این سنگ را معلوم گشتی | ز شورش نرم تر از موم گشتی

[illegible]

مدار مرکز میانه دائره و عفونت گندگی و دلگیری هوا ۱۲ منتخب قوله نفس زن آه نفس زن کنایت از جانور و مشار الیه او مرجع ضمیر سینی چاه است ۱۲ منتخب قوله چو ایشان دفع آه دفع بالفتح دور کردن و گل چهره کنایت از حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام و ناجه سه معنی وارد اول نزدیک دوم فرومایه سوم ناسره ۱۲ منتخب قوله دگر بار از جفاشان آه اشارت بسوی برادران و جفا مضاف بسوی شان و ظهور ید در اثر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه واجب اما گاهی برای ضرورت شعر خلاف آن بظهور می آید چنانچه بعض جا درین کتاب و در مثنوی مولانا روم آمده است مکرر [illegible] مکروه است و برای دفع این حکم گفته اند که شان اینجا ضمیر جمع اغایب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش گفتندی و چون اینجا مرجع آن جمعست جفاشان گفتند درحقیقت ضمیر جمع جفاست و این قاعده مشهور است که وقت اضافت اسم بضمیر کسره مضاف مشهور [illegible]

ولی انسان ز تیر آهنگ تر شد | دل چون سنگ ایشان سنگ تر شد
چه گویم کز جفا ایشان چه کردند | قلم ندهد گواهی آنچه کردند
بر انسان عد که گر بر وی رسیدی | حریر خلد ازان آزار دیدی
رسن بستند از موی بر و دوش | بر و شد هر سر موی یکی نیش
میانش را که بودی موی مانند | به پشمین ریسمانش واد پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او | چو گل از غنچه عریان شد تن او
بقد خود بریدند از ملامت | قبائی تا بدامان قیامت
فرو آویختند آنگه بچاهش | در آب انداختند از نیمه راهش
ز خوبی بود خورشید جهانتاب | فکندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگی | نشیمن ساخت آنجا بی درنگی
چه دولت یافت آخر بنگران سنگ | که کان گوهری شد بس گران سنگ
ز لعل خوشگوار و شکرآبش | شد آن شورابه همچون شهد سیراب
شد از نور رخش آنجاه روشن | چو شب روی زمین از ماه روشن
شمیم گیسوان عطرسایش | عفونت را برون برد از هوایش
ز نور طلعت آن هر گزنده | سوی سوراخ دیگر شد خزنده
به تعویذ اندرش پیراهنی بود | که جدش را ز آتش ایمنی بود
فرستادش با براهیم رضوان | از او شد بر وی آن آتش گلستان
رسید از سدره جبریل امین زود | ز بازوی وی آن تعویذ بگشود
برون آورد ز آنجا پیرهن را | بدان پوشیده آن پاکیزه تن را
ازان پس گفت ای مهجور غمناک | پیامت میرساند ایزد پاک
که روزی این جفاپیشگان را | گروه ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش تر پیشت رسانم | فگنده پیش سر پیشت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری | وز ایشان حال خود پوشیده داری

[illegible]

گزندگان چنان مضطرب شدند که هر یکی بسوراخ گزنده دیگر خزنده شدند و در بعضی نسخ بجای سوی گور آمده است ۱۲ اس
والسلام

تو دانی مو بمو ایشان کیانند — سر موئی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود — ز رنج و محنت اخوان بر آسود
نمود آن تختهٔ سنگین تختگاهی — نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به سنگین دادن جان حزینش — ندیم خواص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف بمثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی — گر ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی — شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب — چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چو چارم روز ازین فیروزه خرگاه — برآمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته — بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده در انجا فتاده — پی آسودگی محمل گشاده
خوش آن گمره که ره آرد بجائی — که باشد همچو یوسف رهنمائی
بگرد چاه منزلگاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردی — بسوی آب حیوان ره نوردی
بتاریکی چاه آن خضر سیما — فرو د آویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوی مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن — افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوی بر عالم افگن — جهان را از سر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست — چو آب چشمه اندر دلو بنشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن دلو و آب دانا
بگفت امروز دلو ما گران است — یقین چیزی بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا برآمد — ز جانش بانگ یا بشری برآمد

مانده بروز چهارم بوقت برآمدن آن آفتاب کاروانی از شهر مدین باراده مصر سفر کرد از راه دور افتاده وران مقام که حضرت در چاه افتاده بودند برای آرام محمل گشادند ۱۲ اش ۱۵ قوله بتاریکی چاه آه سیما بالکسر علامت ونشان در روی و مراد اینجا از خضر سیما همان سعادتمند مرد دلوکش است به طلب آب بر چاه آمده ۱۲ اش ۱۸ قوله کنار چاه را آه رفق بفتحتین کرانه و تتق بفتحتین یعنی پرده ونورانی صفت مقدم تتق است ۱۲ اش ۲۱ قوله کشید آه آنمرد توانا مراد از همان دلوکش است و دانای داننده مقدار دلو و وزن آب ۱۲ اش ۲۳ قوله چو آن ماه آه ماه جهان آرا کنایت از حضرت یوسف علیه السلام است یا بشری اشارت است از آیهٔ کریمه قال یا بشری هذا غلام ای مژده باد این غلام است ای کودک در این چاه ۱۲

بشارت گر چنین تاریک چاهی / برآمد بس جهان افروز ماهی
دران صحرا گلی نشگفت او را / ولی از دیگران بنهفت او را
نهانی جانب منزلگهش برد / بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلی چون نیکبختی گنج یابد / اگر پنهان ندارد رنج یابد
حسودان هم دران نزدیک بودند / زحال او تفحص می نمودند
همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش
زحال کاروان آگاه گشتند / خبرجویان بگرد چاه گشتند
نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد زچاه الا صدائی
بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ
پس از جد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار
گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا تابنده است این
بکار و خدمت اندک سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند
زنیکو بندگی فارغ نهاد است / فروشیمش اگر چه خانه زاد است
چو گیرد بنده بد بندگی پیش / زنیکوئی کند بد بندگی بیش
به آن باشد که بفروشی به هیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش
در اصلاحش ازین پس می بکوشیم / بهر قیمت که باشد میفروشیم
جوانمردی که از چه برکشیدش / باندک قیمتی زایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلس چند مملوک خودش کرد
وزان پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند
زیان کاران که جنس جان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی / متاع جان بیک گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند / زلیخا این خریداری نواند
دهد گنج سعادت ناخردمند / ستاند زو کشیده درهمی چند

ستاند

۱ قوله بشارت گر چنین آه ای بشارت باد که چنین چاه ... و در مصراع اول اشارت است بسوی دلو کش و در مصراع ثانی بسوی گلست ۱۲ ش ۵ قوله حسودان هم دران آه حسودان ای همان برادران یوسف علی نبینا و علیه السلام و فاعل نمودند ... ۸ قوله نهان کردند آه ... ۱۰ قوله پس از جد تمام آه ... ۱۲ قوله بکار و ... ۱۳ قوله زنیکو بندگی آه ... ۱۷ قوله ...

چنین خوشش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر وی وزن نموده شود و دریای غیرت الهی جوشش زده بود که قیمت چنین شکل صد درهم معدود و کاسد خواهد شد ۱۲ اش ۱۸ قوله بمالک بود آه فلس بالفتح بمعنی پشیز یعنی درم زبون و مملوک بنده و هر چه در ملک کسی باشد ۱۲ م ۲۳ قوله وهد گنج سعادت آه فاعل دهد ناخردمند است و مفعول آن بقرینهٔ حالیه محذوف ای مشتری را و فاعل ستاند هم ناخردمند است و زو اشارت بسوی آن مفعول محذوف یعنی مشتری ۱۲ ک

رسانیدن مالک یوسف را در حوالی مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

۱ چو مالک را برون از دست رنجی — فروشد پا از آن سودا بگنجی
۲ همی آمد بروی آن دلارای — دران ره بر زمین از شادیش پای
۳ ببویش جان همی می برد و میرفت — دو منزل را یکی میکرد و میرفت
۴ بمصر آمد چو نزدیک از ره دور — میان مصریان شد قصه مشهور
۵ که آمد مالک اینک از سفر باز — بعبرانی غلامی گشته دمساز
۶ غلامی کز رخشان آفتابی — بدار الملک گیتی کامیابی
۷ براوج نیکوئی تابنده ماهی — بملک دلبری فرخنده شاهی
۸ ندیده با هزاران دیده افلاک — چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک
۹ چو شاه مصر این آوازه بشنید — ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
۱۰ که خاک مصر بستان جمال است — به از گلهای این بستان محال است
۱۱ گلی کز روضهٔ فردوس خیزد — ز شرم رویشان بر خاک ریزد
۱۲ عزیز مصر را گفتا روان شو — باستقبال سوی کاروان شو
۱۳ بچشم خود ببین آن ماه رو را — بیاور خود بدین درگاه او را
۱۴ عزیز مصر رو در کاروان کرد — نظر در روی آن آرام جان کرد
۱۵ چنان دیدار او از خود ربودش — که بیخود خواست تا آرد سجودش
۱۶ ولی یوسف سرش از خاک برداشت — به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
۱۷ که سر خم پیش آنکس خم مبادت — که بر گردن ز سر منت نهادت
۱۸ عزیز آنکه ز مالک شد طلبگار — کش آرد تا در شاه جهاندار
۱۹ بگفت از آمدن فکری ندارم — ولی از لطف تو امید دارم
۲۰ که ما را این زمان معذور داری — بآسایش درین منزل گذاری
۲۱ بود در روز سه چار آسوده گردیم — که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
۲۲ غبار از روی و چرک از تن بشوئیم — به تن پاکیزه سوی شاه پوئیم

چراکه سر تو خم پیش آنکس که سر بگردن تو آفریده و منت بر تو نهاده یعنی خالق کائنات خم مباد زیراکه سجده بجز ذات حق سبحانه و تعالی دیگری را روا نیست ۱۲ ش ۱۸ قوله عزیز آنکه آه ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام است ۱۲ ش ۲۲ قوله غبار از روی آه چرک بالکسر و کاف فارسی بمعنی ریم اندام و بهندی آنرا میل گویند ۱۲ ش

۱ عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید
۲ بشاه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
۳ اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
۴ همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
۵ کمرهای مرصع بر میان شان / بخنده در شکر ریزی دهان شان
۶ چو گل از گلبن خوبی بچینند / ز گلرویان مصری برگزینند
۷ که چون آرند یوسف را ببازار / کنندش عرض بر چشم خریدار
۸ کشند اینان بدین شکل و شمایل / بدعوی واریش صف در مقابل
۹ شود از خود بود مهر جهان گرد / ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

۱۰ بچارم روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
۱۱ بیوسف گفت مالک کی دلارای / تو همچون خور کنار نیل کن جای
۱۲ ز خود کن گرد ره را شست و شوئی / ز خاکت نیل را ده آبروئی
۱۳ بحکم مالک آن خورشید تابان / بسوی نیل شد حالی شتابان
۱۴ ز بر پیراهن برد از برون دست / سمن را پرده نیلوفری بست
۱۵ کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد
۱۶ کشید آنگه چنان پیراهن از فرق / که جیبش غرب مه شد دامنش شرق
۱۷ نمود آن دوش از عطف دامن / چنان کز دور گردون صبح روشن
۱۸ ازار نیلگون بسته به تعجیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
۱۹ ز چرخ نیلگون برخاست فریاد / که شد مصر از قدوم آن مه آباد
۲۰ بجای نیل من بودی چه بودی / ز پا بوسش من آسودی چه بودی
۲۱ بر آن شد خور که خود را افگند پیش / برو نیل ریزد چشمه خویش
۲۲ نه بیند چشمه خود چون سرایش / طفیل نیل شود دست و پایش

[illegible]

نبینا و علیه السلام بود و زاغ شب کنایت از موی سر آن حضرت که از کلاه زرین برآمد گویا زاغ شب از بیضه زرین آفتاب حاصل شد ۱۲ اس
۱۶ قوله کشید آنکه چنان پیراهن آه مه کنایت از روی یوسف علی نبینا و علیه السلام چون روی هنگام برآوردن پیراهن در گریبان پیراهن مستور
میگردد و از دامن برمی آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی حضرت شد و دامنش مشرق آن ۱۲ اس ۱۷ قوله نمود آن آه بمعنی منظر در آمد و بر
بالفتح بمعنی سینه و عطف بالکسر بمعنی جانب چون دور دامن بمنزله دوره گردون است و سینه و دوش آن حضرت بمنزله صبح روشن و باقی بمعنی
ظاهر است ۱۲ اس ۱۸ قوله ازار نیلگون کرد ازار بالکسر روبند ۱۲ س ۲۰ قوله بجای نیل آه قاعده فارسی مقتضی آنست که من بودمی و آسودمی بیغم

١ بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی کرد منزل
٢ بطلعت بود خورشید جهانتاب — چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
٣ تنش در آب چون عریان در آمد — بتن جان روانرا جان در آمد
٤ گشاد از هم مسلسل گیسوان را — بیازنجیر بست آب روان را
٥ مهیا ساخت بهر صید خواهی — معنبر دامی از مه تا بماهی
٦ گهی میریخت آب از دست بر سر — زپروین ماه را می بست زیور
٧ گهی میداد از کف مالش گل — به پنجه شانه میزد شاخ سنبل
٨ چو گرد از روی و چرک از تن فرو شست — چو سروی از کنار نیل بر رست
٩ ز مفرش دار مالک پیرهن خواست — بجلباب سمن گل را بیاراست
١٠ کشید انگه ببر دیبای زرکش — بچندین نقشهای خوش منقش
١١ بزرین تاج مه را قدر بشکست — کمر بند مرصع بر میان بست
١٢ فرو آویخت زلفین دلاویز — هوای مصر زان شد عنبر آمیز
١٣ بدان خوبیش در هودج نشاندند — بقصد قصر شه محمل براندند
١٤ نمود از قصر بیرون تختگاهی — که شه انجا کشیدی رخت گاهی
١٥ به پیشش خیل خوبان صف کشیدند — پی دیدار یوسف آرمیدند
١٦ فراز تخت هودج را نهادند — جهانی چشم بر هودج کشادند
١٧ قضارا بود زابر تیره انروز — نهفته آفتاب عالم افروز
١٨ بیوسف گفت مالک کای دلارای — ز هودج نه بسوی تخت که پای
١٩ تو خورشیدی ز عارض پرده بکشای — ز نور خویش عالم را بیارای
٢٠ چو یوسف پردهٔ هودج برانداخت — چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
٢١ گمان شد ناظرانرا کافتابست — که طالع گشته از نیلی سحابست
٢٢ نظر کردند در مهر جهانتاب — بدانستند کز وی هست این تاب
٢٣ هنوز او در پس ابر است مستور — ز روی یوسف است این تابش نور

ش ٢٠ قوله چو یوسف اه ببرداخت ای خالی گرد ١٢ ش ٢١ قوله گمان شد اه نیلی مضاف الیه مقدم بر سحاب است و اضافت اینجا توصیفی است و حقیقت صفت و موصوف است و مضاف و مضاف الیه گفتن این ترکیب را مجاز است ١٢ ش

ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر / که هم ماه است ازان شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوح حسن حرف نسخ خواندند
بلی هر جا بود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه چاره

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و بسبب ازدحام نرسیدن و جمال یوسف را دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / کزو تا یوسف آمد یکد و منزل
ولی جانش ازین معنی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی در جگر داشت
نمیدانست کین شوق از کجا خاست / به حیله سازیش تسکین همی خواست
به صحرا شد برون تا زان بهانه / ز دل بیرون دهد اندوه خانه
به سختی چند روز آنجا بسر برد / وزان محنت بسی دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش / ولی هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا به خرمن سیلش افتاد / دگر باره بخانه میلش افتاد
به نیت بارگی هودج نشین شد / به منزلگاه خود رحلت گزین شد
اگر چه روی در منزلگهش بود / نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست / که گویی رستخیز از مصر برخاست
یکی گفت این پی فرخنده نامیست / بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک خوبی کامیابی
زلیخا دامن هودج بر انداخت / چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد / ز فریادی که زد بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند / بخلوتخانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز / ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کای دلفروز / چرا کردی فغان از جان پرسوز

[illegible]

ش ۱۸ قوله غلامی نی که رخشان آه کامیاب انکه حاجت او حسب مراد برآید ۱۲ ش ۲۱ قوله روان هودج کشان آه روان بمعنی شتاب و هودج کشان کشندگان هودج ۱۲ ش ۲۲ قوله چو شد منزلگهش آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا ۱۲ ۲۳ قوله ازو پرسید دایه کای دلفروز آه ازو اشارت بسوی زلیخا ۱۲

لب شیرین بافغان چون گشادی | بدان تلخی چرا بیرون فتادی
بگفت ای مهربان مادر چگویم | که گردد واقف من هرچه گویم
در آن مجمع غلامی را که دیدی | زاهل مصر وصف او شنیدی
زعالم قبله گاه جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روی زیبا وی نمودست | شکیب از جان شیدا وی ربودست
بتن در تب بدل در تاب از ویم | بدیده غرق خون ناب از ویم
درین منزل زسودایش فتادم | بدین شهر از تمنایش فتادم
هم از خانمان آواره او ساخت | درین آواره گی بیچاره او ساخت
بهر محنت که دیدی چند سالم | که بود از راحت گیتی ملالم
همه از آرزوی روی او بود | زشوق قامت دلجوی او بود
زکوه افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
بمسند شاه ایوان که گردد | برخ شمع شبستان که گردد
کدامین دیده گردد روشن از وی | کدامین خانه گردد گلشن از وی
که یابد از لب جان بخش او کام | که گیرد در پناه سروش آرام
کمند جعد مشکینش که بافد | ز وصل نخل سیمینش که لافد
که بازد حاصل خود در بهایش | که سازد کحل دیده خاک پایش
مرا گر دود از وی حال یابی | رسد دستم بدین اقبال یابی
چو دایه آتش او دید کز چیست | چو شمع از آتش او زار بگریست
بگفت ای شورش خود را نهان دار | غم شب رنج روز خود نهان دار
صبوری پیشه کردی روزگاری | مکن جز صبر نیز امروز کاری
بود کز صبر امیدت برآید | ز ابر تیره خورشیدت برآید

بعرض بیع آمدن یوسف عم و خریدن زلیخا وی را بقیمت دو چند

چو خوش وقتی و خرم روزگاری | که یاری برخورد از وصل یاری

برافروزد چراغ آشنائی / ربائی یابد از داغ جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار / شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دست رس داشت / وران بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت / تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گرچه من کاسد قماشم / که در سلک خریدارانش باشم
منادی بانگ میزد راجب و راست / که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت / لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پر نور / ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ / نباشد در کلام او خم و پیچ
یکی شد زان میانه اول کار / بیک بدره زر سرخش خریدار
ازان بدره اگر خواهی شمارش / نیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند / بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمندی دیگر / بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون / بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی می نمودند / ز انواع نفایس می فزودند
زلیخا گشت زین معنی خبردار / مضاعف ساخت اینها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند / پس زانوی نومیدی نشستند
عزیز مصر را گفت ای نکورای / برو بر مالک این قیمت بپیمای
بگفتا آنچه من دارم دفینه / ز مشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش بر نیاید / ادای او تمام از من نیاید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر / ندرجی بلکه برجی پر ز اختر
بهای هر گهر زان درج مکنون / خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش / بده ای گوهر جانم فدایش

[illegible]

است یعنی یک شخص اول هله خریدار یوسف بعوض یک بدره زر سرخ شد ۱۲ س قوله ازان بدره آه درست بضمتین وسین مهمله بمعنی زر و نقره خالص و ضمیر شین در هر دو مصرعه عاید ببدره است و درست اشرفی را نیز گویند ۱۲ س قوله خریداران یوسف آه رخش راندن کنایت از سبقت بردن یعنی در خریداری حضرت یوسف قیمت بصد بدره رسانیدند ۱۲ فد قوله بران افزود آه اذفر بوی تیز و خوش و ناخوش ۱۲ قوله بران دانای دیگر آه ناب ای بحرم و صاف ۱۲ ب قوله مکنون پنهان داشته شده ۱۲ م قوله بدین قانون آه قانون لفظ یونانی به معنی رسم و قاعده و نفایس جمع نفیس شی گرانمایه و عمده ۱۲ فد قوله زلیخا گشت آه مضاعف

عزیز آورد بازار تو بها به / که دارد میل او شاه زمانه
که در خیل وی این پاکیزه دامان / بود سر دفتر دیگر غلامان
بگفتارو سوی شاه جهاندار / حق خدمت گذاریرا بجا آر
بگو بر دل خرابی بسته ی ندارم / که پیش دیده فرزندی ندارم
سرافرازی بده زین احترامم / که آید زیر فرمان این غلامم
برحم اختر تابنده باشد / مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد بفرمان زلیخا / بگفت این قصه را با شاه والا
چو شاه این تحفه سنجیده بشنید / ز بذل التماسش سر نپیچید
اجازت داد تا حالی خریدش / ز مهر دل بفرزندی گزیدش
بسوی خانه بردش خرم و شاد / زلیخا شد ز بند محنت آزاد
بمژگان گوهر شادی همی سفت / دو چشم خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یارب یا بخوابست / که جان من ز جانان کامیابست
شبم را صبح فیروزی برآمد / غم و رنج شبانروزی سرآمد
شدم با نازنین خویش همراز / سزد اکنون که برگردون کنم ناز
درین محنت سرای غم چو من کیست / بس از پژمردگی خرم چو من کیست
چه بودم ماهیی در ماتم آب / طپان بر ریگ نقصان از غم آب
درآمد سیلی از ابر کرامت / بدریا برد از ریگم سلامت
که بودم گمرهی در ظلمت شب / رسیده جان ز گمراهیم بر لب
برآمد از افق تابنده ماهی / بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ / خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من / بآب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد / زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار / که آورد اینچنین نقدی ببازار

[illegible]

که یوسف علیه السلام را آورده ۱۲ اش ۳ والسلام

چه غم گر حقهٔ گوهر تهی شد — چو آمد معدن گوهر بدستم ۱

به پیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هرچه باشد ۲

جمادی چند دادم جان خریدم — بنام ایزد عجب ارزان خریدم ۳

کی از نقد خود آنکس بهره بیند — که عیسی را دهد خرمهره چیند ۴

اگر خرمهره را بدرود کردم — چو عیسی زان من شد سود کردم ۵

بشعر شکر این اسرار می‌ریخت — سرشک از چشم گوهربار می‌ریخت ۶

گهی در روی یوسف لال میبود — ز داغ هجر فارغبال می بود ۷

که از هجر گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد ۸

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غایبانه بجمال یوسف عاشق شده و دران آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقت رسیده

نه تنها عشق از دیدار خیزد — بسا کین دولت از گفتار خیزد ۹

درآید جلوهٔ حسن از در گوش — ز جان آرام برباید ز دل هوش ۱۰

ندارد پیش ازین دلاله کاری — که گوید قصهٔ زیبا نگاری ۱۱

ز دیدن هیچ اثر نی درمیانه — کند عاشق کسی را غایبانه ۱۲

بملک مصر زیبا دختری بود — که نسل عادیان را سروری بود ۱۳

ز ده درج عقیقش خنده بر در — ز شکر خندهٔ او مصر از شکر پر ۱۴

زبس شیرین که شکر خندهٔ او بود — دل نیشکر اندر بند او بود ۱۵

چو شکر ریختی از لعل خندان — شکر انگشت بگرفتی بدندان ۱۶

شکر بود از دهانش با دل تنگ — نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ ۱۷

چو در لطف از نباتش لب گره شد — نبات اندر دل شیشه گره شد ۱۸

نبات ارچند دادی شیشه را دل — نمیشد با لب لعلش مقابل ۱۹

نبود ایمن ز لعل می پرستش — که با آن سردلی ارد شکستش ۲۰

جهانرا فتنه بود آن غیرت حور — ز شیرین شکر او مصر پرشور ۲۱

سران

غیرت درمیان بسته و منجلی گشت و خود را پنهان ساخت ۱۲ [۱۹] قوله نبات ارچند آه ارچند بمعنی هرچند و اگرچه آید و دل دادن بمعنی دلیر ساختن است ۱۲ [۲۰] قوله نبود ایمن آه ایمن بجوف و ضمیر شین راجع بسوی بازغه و شین دوم راجع بسوی شیشه نبات است [۲۱] قوله جهانرا آه شور یعنی غوغا ۱۲ اش ۱۲

سران ملک در سودایش بودند | بتان شهر ناپروایش بودند
ولی بر هیچ سوده افسر او | بهر کس در نمی آمد سر او
ز غایت استغنای جاهش | نمی افتاد سوی کس نگاهش
حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید
چو شد گفت و شنید او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی
بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن
نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت
هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | بر از دیبا و مشک و گوهر و زر
ز انواع نفایس هر چه بودش | که دادن در بها لایق نمودش
مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از خزانه هیچ نگذاشت
فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر
بمصر آمد سرش در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف
چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم بسوی او عنان تافت
جمالی دیدش از حد و دراک | چو جان زآلودگی آب و گل پاک
بگیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز
نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد
وز ان پس بیهوشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد
زبان بکشاد و پرسش کرد آغاز | جواب جست زان گنجینه راز
بگفتا ای ز تو کار نکوئی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست
که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو برداشت | کدامین باغبان سرو تو افراشت
که زد پرگار طاق ابرویت را | که داد این تاب بند گیسویت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آبش ز بستان که آورد

[illegible]

به شکل جیم دایره باشد لهذا فرمودند که زد پرگار زیرا که فارسی از نقاشی نقاشان باشد و معرب آن فرجار است ۱۲
ب ۲۳ قوله گل سیراب آه آب اول بمعنی معروف است و آب ثانی بمعنی رونق و تازگی و ضمیر شین مفعول به [illegible] است و این بیت
کنایت از روئی ۱۲ قد ۱۲

بسرو خوب رفتاری که آموخت / بلعلت نغز گفتاری که آموخت

به روی تو لوح خامهٔ کیست / بسر زلف تو حرف نامهٔ کیست

که بینا نرگست را چشم بگشاد / ز خواب نیستی بیداریش داد

که بر درج درت زد قفل یاقوت / که دل را قوت آمد روح را قوت

که کندت در زنخدان چاه غبغب / که ز آب زندگی کرده لبالب

که خط عنبرینت زد بر عذار / نشیمن ساخت زاغی را بگلزار

چو یوسف این سخنها کرد از و گوش / غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش

بگفتا صنعت آن صانعم من / که از بحرش برشحی قانعم من

فلک یک نکته از کلکش کمالش / جهان یک غنچه از باغ جمالش

ز نور حکمتش خورشید تابی / ز بحر قدرتش گردون حبابی

جمالی بود پاک از تهمت عیب / نهفته در حجاب پردهٔ غیب

ز ذرات جهان آئینها ساخت / ز روی خود بهر یک عکس انداخت

به چشم تیز بینت هر چه نیکوست / چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب / که پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ الله ز اصل ار دور مانی / چو عکس آخر شوی بی نور مانی

نباشد عکس را چندان بقایی / ندارد رنگ گل چندان وفایی

بقا خواهی برو در اصل بنگر / وفا جویی بسوی اصل بنگر

غم چیزی رگ جان را خراشد / که گاهی باشد و گاهی نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید / بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم / بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راه آرزویت / ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روی تو افتادم از جای / بجان دادن نه پایت زدم رای

ولی چون گوهر اسرار سفتی / نشان زان منبع انوار گفتی

[illegible]

آه از پا افتادن و بیهوش شدن باشد ۱۲ اش ۲۳ قوله ولی چون گوهر اسرار آه منبع انوار ذات حق سبحانه تعالی است ۱۲ اش ۱۲

۱ به تحقیق سخن بشکافتی موی | مرا از مهر خود بر تافتی روی
۲ حجاب از روی امیدم گشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
۳ کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
۴ چو باشد بر حقیقت چشم بازم | بر افتد ترک سودائی مجازم
۵ جزاک الله که چشم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
۶ ز مهر عنبر بکستی دل من | حریم وصل کردی منزل من
۷ اگر هر موی من گردد زبانی | نتوانم بهر یک داستانی
۸ نیارم گوهر شکر تو سفتن | سر موئی ز احسان تو گفتن
۹ پس انگه کرد بدرود وی و رفت | بسر بست از ره بدرود وی و رفت
۱۰ بنا کرد از پی بر رفتن به تعجیل | عبادت خانهٔ بر ساحل نیل
۱۱ ولی از ملک و مال عالم آزاد | به مسکینان و محتاجان صلا داد
۱۲ که ملک و مال وی تاراج کردند | بقوت یک شبش محتاج کردند
۱۳ بجای تاج انگوهر مرصع | قناعت کرد با فرسوده مقنع
۱۴ بجای بستن زرین عصابه | بسر بربست پشمین پاتابه
۱۵ تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت | لباس اثلیه آسا از نمد ساخت
۱۶ بدست وی ز گوهر وار پاره | سفالین سبحه آمد در شماره
۱۷ بکنج آن عبادتخانه ره کرد | ز عالم رو در آن محراب گه کرد
۱۸ ز گلخن دامن خاکستر آورد | بجای بستر سنجاب گسترد
۱۹ ز خار ار زیر سر بنهاد بالش | در آمد گیتی از دردسر نالش
۲۰ در آن معبد بسر میبرد تا بود | بطاعت پای می افشرد تا بود
۲۱ چو در طاعت گری عمرش سر آمد | بجان دادن چو مردان جوش در آمد
۲۲ نه پنداری که جان را رایگان داد | فروغ روی جانان دید و جان داد
۲۳ ولا مردانگی زان زن بیاموز | بماتم شیوهٔ شیون بیاموز

[illegible]

و پای فشردن کنایت از ثبات قدم ورزیدنست ۱۲ ش ۲۳ قوله ولا مردانگی آه ماتم بمعنی مصیبت و شیون بمعنی ماتم زده و روش و ناورد ماتم بمعنی زاری یعنی از ماتم زده ناله ماتمی بیاموز و اولی انکه بآن معنی در باشد یعنی در ماتم طریقهٔ شیون از همین زن بیاموز و در بعضی نسخ بماتم شیوه بین شیوه بیاموز واقع شده پس از ماتم شیوهٔ همان بازعه است یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون او بیاموز ۱۲ ش ۱۲

غم خود خور اگر این غم نداری — بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی — و می زاندیشه صورت نرستی
بهر دم حسن صورت را زوال است — زحالی هر زمان گردان بحال است
مزن هر دم قدم در سنگلاخی — ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر — فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران — مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است — وزان رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نیاری — به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف عم و خدمتگاری وی نمودن بیوسف

چو دولت گیر شد دام زلیخا — فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست — بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامهای خز و دیبا — بقدش همچو قدش جست زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها — مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سیصد و شصت — مهیا کرد و فارغ بال بنشست
بهر صبحی که روزی نو دمیدی — بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق — بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش — بآیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب دل فریبان — نشد طالع دو صبح از یک گریبان
دو بار آن تازه سرو گلشن ناز — بیک افسر نشد هرگز سرافراز
نه بست آن لب شکر از یک کمربند — میان خود مکرر چون نی قند
چو تاج زر بفرقش بر نهادی — هزاران بوسه اش بر فرق دادی
که چون تو خاک پایش تاج من باد — باوج سروری معراج من باد
چو پیراهن کشیدی بر تن او — شدی همراز با پیراهن او

بتن گفتی ز تو یکبار بادا — وران تن چون تو برخوردار بادا
قبا بر قد آن سرو دل آرا — چو کردی راست گفتی مر قبا را
که دارم آرزو آن سرو گلرنگ — که همچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردی بر میانش — گذشتی این تمنا بر زبانش
که گر دستم کمر بودی چه بودی — ز وصلش بهره‌ور بودی چه بودی
مسلسل گیسویش چون شانه کردی — مداوای دل دیوانه کردی
بهم بر بافتی از عنبر خام — شکار جان خود را عنبرین دام
بقصد خورد و شام و طعمهٔ چاشت — بنعمت خانه خود روز و شب داشت
مهیا کرد خوانهای ملون — به نعمتهای گوناگون مزین
پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان او وام
برای میوه های گونه گونه — ز سیمین سیب او کردی نمونه
گهی از سینهای مرغ دریش — کبابش ساز کردی چون دل خویش
گهی کردی چو لعل آبدارش — مربا های خاص و خوشگوارش
چو کردی شربتش از شکر ناب — شدی همچون نبات از شرم او آب
بهر چیزی کز آنها میل بودی — روان چون جان خویشش در ربودی
شبانگه کش خیال خواب بودی — ز درد رنج او بیتاب بودی
بیفکندی فراش دلپذیرش — نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین — گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی و بس افسانه گفتی — غبار خاطرش ز افسانه راندی
چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو دست آهوی خود را تا سحرگاه — چراندی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل خریدی

آب میگردد و بسبب آنکه این شربتهم چه لایق این شیرین لب است ۱۲ ش ۱۵ قوله بهر چیزی کز آنها ای بهر چیزی که از اشیاء مذکوره خواهش حضرت یوسف میدید زلیخا شتاب مانند جان خود که مدام روبروی او داشت میسر ساخت ۱۲ قد ۱۶ قوله شبانگه کش آه ضمیر شین واو راجع بسوی حضرت یوسف ۱۲ قد ۱۷ قوله بیفکندی آه فراش بالکسر جامهٔ خواب ۱۲ ک مهد بالکسر بستر و به معنی قرارگاه هم آمده ۱۲ ک ۱۸ قوله نهالش آه و نهال بالکسر درخت موزون نورسته اینجا کنایت از قامت آنحضرت نهالین بالا پوش را گویند که او را نهالی نیز گویند و بالین آنچه در زیر سر نهند و معنی بیت ظاهر است کذا فی الشرح ۱۲ قد ۱۹ قوله فسون خواندی آه ای برای محافظت آنحضرت از سر و خواب نمودن افسون خواندی و افسانه گفتی ۱۲ قد ۲۰ قوله چو بستی آه یعنی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب — گهی گردی فتن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز — گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد — که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان — رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش — نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخواریش کردی — بجان لولی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد — بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند — بچشم از پای او آزار چیند
بچشم جان نشیند حاضر او — بود کافتد قبول خاطر او

شرح دادن یوسف قصه محنت را و رحمت چاه و آگاه شدن زلیخا آن را

سخن پرداز این شیرین فسانه — چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی — زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته — شکیب از جان غم فرجام رفته
نه در خانه بکاری بند گشتی — نه از بیرون بخس خورسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت — درون می آمد و بیرون همی رفت
بدو گفت آن بلند اقبال دایه — که ای مه پاره خورشید سایه
سعادت از جفای چرخ تالی — ز بیداد زمانه اضطرابی
نمیدانم که امروزت چه حالست — که جانت غرق دریای ملالست
چو آن برگی که گرداند نسیمش — که بر یک جا نه بیند کس مقیمش
گهی بر پشت افتد گاه بر روی — که آنسو باشدش جنبش گه این سوی
بیک سر منزل آرامی ندارد — بجز گردندگی کامی ندارد
بگو کین بیقراری از که داری — بجز رنجی که داری از که داری
بگفتا من بجز حیرانم امروز — بکار خویش سرگردانم امروز

غمی

١ غمی دارم ندانم این غم از چیست | زجانم سر زده این ماتم از کیست
٢ نهانی دردی آرا هم بر داست | بچاره دردآیا هم سیر داست
٣ منم خاکی بخود ساکن نهادی | که پیچیده است دروی گردبادی
٤ وجودش گرچه از جنبش تهی نیست | ولی از حال بادش آگهی نیست
٥ چو یوسف همنشین شد با زلیخا | شبا نروزی قرین شد با زلیخا
٦ شبی پیش زلیخا راز میگفت | غم و اندوه پیشش باز میگفت
٧ بتقریب سخن بکشاد ناگاه | زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
٨ زلیخا چون حدیث چاه بشنید | بسان ریسمون بر خویش پیچید
٩ فتاد اندر دلش کان روز بود است | که جانش در غم جانسوز بود است
١٠ حساب روز و مه چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
١١ ولی داند دلی کآگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
١٢ خصوصا از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
١٣ ز هر چاکش بود بکشاده راهی | سوی معشوق از آن راهش نگاهی
١٤ از آن ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
١٥ اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
١٦ وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
١٧ وگر گردی نشیند بر عذارش | شود خم پشت عاشق زیر بارش
١٨ شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
١٩ چو زد لیلی بجی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
٢٠ بیا جامی ز بود خود بپرهیز | ز پندار وجود خود بپرهیز
٢١ گرت فخری و ننگی هست از تست | ورت بوئی و رنگی هست از تست
٢٢ مصفا شو ز مهر و کینهٔ خویش | مصقل کن رخ آئینهٔ خویش
٢٣ بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب

[illegible]

گرت فخری و ننگی آه رنگ و بوی کنایت از واردات و کره و فر و استعداد و تمام یعنی منشا و مصدر و مظهر همه صفات نفسانی از فخر و ننگ و صلح و جنگ و بوی رنگ ذات بشری تست اگر هستی خود را از میان برداری چیزی از آن باقی نماند ١٢ ش ٢٢ قوله مصقل کن آه مصقل به معنی صاف و از آئینه دل مراد است ١٢ ٢٣ قوله بود نور آه شاهد غیب کنایت از ذات حق و کلیم الله کنایت از حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام و از جیب آن حضرت نور یافتن اشارت است بسوی ید و بیضا ١٢ ١٢ والله اعلم بالصواب

شود چشم دلت روشن بدان نور ‏ نماند سرّ جانان بر تو مستور

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد ‏ بکام خاطر دلدار گردد
برون آید تمام از خواهش خویش ‏ نهد در خواهش او کاهش خویش
چو خواهد جان روانی بر لب آرد ‏ ببوسد خاک او را جان سپارد
چو جوید دل کند دل را ز غم خون ‏ نهد در دم ز راه دیده بیرون
چو گوید خیز از سر پای سازد ‏ بخدمتگاری او سر فرازد
اگر راند نتابد سر چو خامه ‏ وگر خواند نه پیچد رو چو نامه
بحکم آنکه امت پروری را ‏ شبان لایق بود پیغمبری را
چو یوسف با هزاران کامرانی ‏ همی زد سر تمنای شبانی
زلیخا آن تمنا را چو دریافت ‏ بتحصیل تمنایش عنان تافت
نخستین خواست رسن‌تابان این فن ‏ که کردند از برایش یک فلاخن
رسن چون خور از زر تافتندش ‏ چو گیسوی معنبر بافتندش
زلیخا نیز می جست آرزوئی ‏ که گنجاند درو خود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را برو بست ‏ ببوسد گاه گاهش زان سبب دست
وگر میگفت این را چون پسندم ‏ که یک مو تار خود بر وی نه بندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور ‏ چو مژگان خودش از دُر و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوشرنگ ‏ ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان ‏ رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند ‏ که باشد هر یکی بی‌مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده ‏ ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشمشان چون موی زنگی ‏ ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گرانبار ‏ بره از بس گرانی نرم رفتار

بهروا

بهر وادی که رفتندی چرازن / تو گویی سیل مهر و سیل و عن
برزد موج باد از سرفرازی / گرفته سنبلت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را / سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بدینسان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مطالعه کردن زلیخا وصال یوسف را و استغنا نمودن یوسف از وی

چو بند و بید لی دل در نگاری / نگیرد کار او هرگز قراری
اگر نبود بکف نقد وصالش / بنسیه عشق بازد با خیالش
ولی خونش بود از دل چکیده / که افتد کار روی از دل بدیده
چو یابد بهره چشم اشکبارش / فتد اندیشهٔ بوس و کنارش
وگر بوس و کنارش هم دهد دست / ز بیم هجر باشد رنجه پیوست
امید کامرانی نیست در عشق / صفای زندگانی نیست در عشق
بود آغاز آن خون خوردن و بس / بود انجامش از خود مردن و بس
براحت کی بود آنکس سرافراز / که خون خوردن بود یا مردنش کار
زلیخا بود یوسف را ندیده / بخوابی و خیالی آرمیده
بجز دیدارش از هر حسن و خوبی / نمیدانست خود را آرزویی
چو دید از دیدن او بهره مندی / ز دیدن خواست طبع او بلندی
بآن آورد روی جست و جو را / که آرد در کنار آن آرزو را
ز لعل او ببوسه کام گیرد / ز سروش با کنار آرام گیرد

بود آرام گیرد زلیخا ۱۲ انس ۱۲

بلی نظاره گی کاید سوی باغ ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ
نخست از روی گل دیدن شود مست ز گل دیدن بگلچیدن برد دست
زلیخا وصل را می جست چاره ولی میکرد ازان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم که با یارش بیفتد چشم در چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی نباشد جز بپا منید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد سرشک خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد باندک فرصتی از پا در آمد
برآمد در خزان محنت و درد گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه سهی سروش خمید از بار انبوه
برفت از لعل لب آبی که بودش نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه رخ کم کشادی مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت بسر سودای پیچیده ز سودای غلام زر خریده
تو شاهی بر سریر سرفرازی چرا با بنده خود عشق بازی
تو معشوقی چو خود شاهی طلب دار که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجیب

زرخریده یعنی حضرت یوسف علیه السلام ۱۲ ۲۳ قوله بمعشوقی چو خود آه معشوقی بیاء معروف مصدری و یاء شاهی مجهول است برای معنی وحدت ۱۲ منه ۲۴ قوله والله اعلم بالصواب والسلام

عجب‌تر آنکه از عجبی که دارد ‌ ‌ ‌ بوصل چون توئی سر در نیارد

زنان مصر دانند حالت ‌ ‌ ‌ رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من گشایند ‌ ‌ ‌ چو ماه نو بانگشتم نمایند

همی گفت این و لیکن آن یگانه ‌ ‌ ‌ نه زینسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد ‌ ‌ ‌ بدین افسانه و دستان و افسون کرد

بلی چون دلبری با جان در آمیخت ‌ ‌ ‌ نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

ببرد پیوند جان از تن بیکدم ‌ ‌ ‌ ولی با او بود جاوید محکم

چو خوش گفت آن بداغ عشق رنجور ‌ ‌ ‌ که بوی از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون بود ز امکان عاشق ‌ ‌ ‌ که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ‌ ‌ ‌ ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم بدیدار تو روشن ‌ ‌ ‌ دلم از عکس دیدار تو روشن

دلم پر رنج و جانت پر ملال است ‌ ‌ ‌ ندانم ترا اکنون چه حال است

ترا آرام جان پیوسته در پیش ‌ ‌ ‌ چه میسوزی ز بی آرامی خویش

در آن وقتیکه از وی دور بودی ‌ ‌ ‌ اگر میسوختی معذور بودی

کنون در عین وصل این سوختن چیست ‌ ‌ ‌ بداغش شمع جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست داد است ‌ ‌ ‌ که معشوقش بخدمت سر نهاد است

همین بس طالع فرخندهٔ تو ‌ ‌ ‌ که سلطان تو آمد بندهٔ تو

مهی لایق بتاج پادشاهی ‌ ‌ ‌ بفرمان تو شد دیگر چه خواهی

برویش خرم و دلشاد میباش ‌ ‌ ‌ ز غمهای جهان آزاد میباش

ز سرو نخلش کام میگیر ‌ ‌ ‌ برفتار خوشش آرام میگیر

لبش می بین و میسرور از وی ‌ ‌ ‌ ز لال کامرانی میخور از وی

زلیخا چون شنید اینها ز دایه ‌ ‌ ‌ سرشکش را ز دل خون داد مایه

[illegible]

ز ابر دیدهٔ دل خون فرو ریخت — به پیشش قصهٔ مشکل فرو ریخت
بگفت ای مهربان مادر همانا — که چندان سترکار دانا
شنیدائی که من در دل چه دارم — ازان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش رویم ایستاده — ولی بی خدمتی را داد داده
ز من دوری نباشد هیچ گاهش — ولی نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست — که بر لب آب و باید تشنه اش زیست
چو رویم شمع خوبی بر فروزد — دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزارش بجویم — که پشت پایش به باشد ز رویم
چو بگشایم بدو چشم جهان بین — به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرزنش از من روا نیست — که از وی هرچه می آید خطا نیست
ز ابرویش مرا در دل گره هاست — کزان کج نیست کارم یک گره راست
چنین کز وی گره در کارم افتاد — نظر کردن بوی دشوارم افتاد
دهانش گر سخن با من نگفتست — بجز خون خوردنم آخر چه گفتست
ز لعلش در دهانم آب گردد — بچشمم آب خون ناب گردد
قدش کامد نهال آرزویم — ز رحمت کم شود مائل بسویم
چو خواهم کز نهالش سیب چینم — بجنبد سیب صد آسیب بینم
ز چاه غبغبش چون کام خواهم — بچاه غم کند آرام گاهم
برشکم ز آستین او نه پیوست — بدستان یافته بر ساعدش دست
ز دامانش زنم در جیب جان چاک — که دارد پیش پایش روی بر خاک
چو دایه این سخن بشنید بگریست — که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری — به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد — چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف علیه السلام بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا

قوله بگفت ای مهربان ... معنی تحقیق ... [illegible]
قوله بخدمت پیش رویم ایستاده ... [illegible]
قوله بدین اندیشه ... [illegible]
قوله ز لعلش ... معنی ... [illegible]
قوله ز چاه غبغبش ... [illegible]
قوله ز دامانش ... در جیب جان چاک ... [illegible]
والله اعلم بالصواب

۱ زلیخا در غمی با این درازی — چو دید از دایه رحم و دلنوازی

۲ بگفت ای از تو صد باریم بوده — بهر کاری هواداریم بوده

۳ مرا یکبار دیگر یاری کن — ز غمخواریم هین غمخواری کن

۴ قدم از تارک من کن بسویش — زبان من شو و از من بگویش

۵ که ای سرکش نهال نازپرورد — رخت را از لطافت نازپرورد

۶ ز بستان جمال و گلشن ناز — سرشته چون قدت سرو سرافراز

۷ ز جان و دل گل و آبی سرشتند — درو شاخی ز باغ سدره کشتند

۸ چو برگ سربلندی داد آن شاخ — سهی سرو توانش خواند گستاخ

۹ عروس دهر تا در زادن افتاد — ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

۱۰ بفرزندیت آدم چشم روشن — ز گلروییت عالم تازه گلشن

۱۱ کمال حسن تو حد بشر نیست — پری از خوبی تو بهره ور نیست

۱۲ پری را گر نبودی شرمساری — نماندی از تو در کنج تواری

۱۳ فرشته گرچه بر چرخ برین است — به پیش روی تو سر بر زمین است

۱۴ فلک زینسان بلندت ساخت پایه — فکن بر مبتلای خویش سایه

۱۵ زلیخا گرچه زینسان دلربایست — فتاده در کمندت مبتلایست

۱۶ ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد

۱۷ بملک خود سه بارت دید در خواب — وزان عمریست مانده در تب و تاب

۱۸ گهی چون آب در زنجیر بودست — گهی چون باد در شبگیر بودست

۱۹ کنون هم کشته زین سودا چو مویی — ندارد جز تو در دل آرزویی

۲۰ بتو گر دست نقد زندگی گم — ترحم کن خوشست آمد ترحم

۲۱ بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطره گر بروی فشانی

۲۲ رضا ده تا ز لعلت کام گیرد — بود کز سوز دلش آرام گیرد

۲۳ بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر

بسبب عشق تو و ترحم بمعنی مهربانی ۱۲ سلمه قوله بلب هستی زلال آه ای بسبب لب آب حیات هستی ۱۲ منه ۱۲
۲۲ قوله رضا ده تا ز لعلت آه رضا ده ای اجازت ده بود بمعنی شاید ۱۲ والله اعلم بالصواب

قدم نه تا سر اندازه بیابیت / رطب چیند ز نخل دلربایت
چه کم گردد ز جاه چون تو شاهی / اگر گاهی کنی سویش نگاهی
هوس دارد که با چندین عزیزی / کند پیش کنیزانت کنیزی
چو یوسف این ز دایه حرف بشنود / بپاسخ لعل گوهربار بگشود
بدایه گفت کای دانا بهر راز / مشو بهر فریب من فسون ساز
زلیخا را غلام زر خریدم / بسا از وی عطاها که دیدم
گل و آبم عمارت کردهٔ اوست / دل و جانم وفا پروردهٔ اوست
اگر عمری کنم نعمت شماری / نیارم کردن او را حق گذاری
سرم بر خط فرمانش نهاده / بخدمتگاریم اینک ستاده
ولی گو بر من این اندیشه مپسند / که سر پیچم ز فرمان خداوند
زند فرمان نفس معصیت رای / نهم در تنگنای معصیت پای
بفرزندی عزیزم نام برداشت / امین خانهٔ خویشم شمرداشت
نیم چون مرغ آب و دانهٔ او / خیانت چون کنم در خانهٔ او
خدای پاک را در هر سرشتی / جداگانه بود کاری و کشتی
بود پاکیزه طینت پاک کردار / ز نازاده نباشد جز زناکار
ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید / ز گندم جو ز جو گندم نیاید
بسینه سر اسرائیل دارم / بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار / بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در وی نهفته / ز گلزار خلیل الله شکفته
معاذ الله که کاری پیشه سازم / که دارد زان ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار / دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک / امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف از حصول مراد او

چو دایه

[illegible]

گفته اند بندهٔ خدا و قصهٔ حضرت در قصص الانبیا مفصل مرقوم است ۱۲ اس ش قوله معاذ الله که کاری آه معاذ الله کلمه ایست که بوقت پناه خواستن بخدا گفته شود و این قوم مراد از یعقوب و اسحق و ابراهیم علیهم السلام ۱۲ ش ۱۲

۱ چو وا په بازلیخا این سخن گفت | ز گفت او چو زلف خود بر آشفت
۲ برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
۳ خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فگند آن نازنین را
۴ بدو گفت ای سر من خاک پایت | سرم خالی مباد از هوایت
۵ ز مهرت یکسر مویم تهی نیست | سر موئی ز خویشم آگهی نیست
۶ خیالت هست جان اندر تن من | کمندت هست طوق گردن من
۷ اگر جانست غم پروردهٔ تست | وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
۸ ز حال دل چگویم خود که چونست | ز چشم خونفشان یک قطره خونست
۹ چنان در لجهٔ عشق توام غرق | که ز و خالی نیم از پای تا فرق
۱۰ ز من فصاد هر رگ را که کاود | بجای خون غمت بیرون تراود
۱۱ چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کین گریه از چیست
۱۲ مرا چشمی تو خندان چون نشینم | که چشم خویش را در گریه بینم
۱۳ چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب | چو آتش افگند در جان من تاب
۱۴ ز معجزهای حسن تست دانم | که از آب افگنی آتش بجانم
۱۵ چو یوسف دید زو اندوه بسیار | شد از لعل مسیحا چشم خود گهربار
۱۶ بگفت از گریه زانم دل شکسته | که نبود عشق کس با من خجسته
۱۷ چو زد عمه براه مهر من گام | بدزدی در جهانم ساخت بدنام
۱۸ ز اخوانم پدر چون دوستتر داشت | نهال کین من در جانشان کاشت
۱۹ ز نزدیک پدر دورم فگندند | بخاک مصر مهجورم فگندند
۲۰ شود دل دمبدم خون در بر من | که تا عشقت چه آرد بر سر من
۲۱ بلی سلطان معشوقان غیورست | شرکت ملک معشوقیش دورست
۲۲ نمی‌خواهد ز انجام و ز آغاز | درین منصب کسی را با خود انباز
۲۳ بزیبائی چو ماهی رخ فروزد | ز برق غیرتش خرمن بسوزد

[illegible]

جهانست میخواهد که دیگری بمعشوقی سر بر دارد و کسی بجز من عاشق دیگری شود و لهذا عاشق و معشوق همه دور از در خرابی اندازد
۱۲ ۲۳ قوله بزیبائی آه ضمیر شین مفعول راجع بطرف ماه ۱۲

بهر غایی چو سروی سرفرازد | چو سایه زیر پایش پست سازد
رسد چون خور باوج چرخ دوار | بسوی مغربش سازد نگونسار
چو مه را بر بر آید قالب از نور | کند یخ محاقش زار و رنجور
زلیخا گفت کای چشم و چراغم | فروغ نور مه داده فراغم
نمی گویم که در حسنت عزیزم | کنیزان ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی | ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه | بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون میدارمت دوست | گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد | بهیچ آفت روان خود نخواهد
مرا از تیغ هجرت دل دو نیم است | ترا از کین من چندین چه بیم است
بکن لطفی و از لب کام من ده | زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من | بهبین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند | منم پیوسته بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم | بقدر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجوا از بندهٔ خویش | بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم | درین خوان با عزیز انباز گردم
ببابد پادشاه آن بنده را گشت | که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری | که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر بر نیارم | بصد جهد حق خدمت گذارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند | به منشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد | نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر | که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جائیکه کاری آیدم پیش | بود آنجا بیا صد کار گر بیش

خوش

[illegible]

چه خوش باشد که ایشان را گذارم … به هر کاری ترا در کار دارم

بود پا از برای ره سپردن … نیارد دیده را چون پا شمردن

بجای پا چو ره بر خار بینی … اگر دیده نهی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید و گفت … که ای جان و دولت با مهر من جفت

چو صبح از صادقی در مهر رویم … مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمت گذاریست … خلاف آن نه رسم دوستداریست

ولی کو مبتلای دوست باشد … مراد او رضای دوست باشد

رضای خود بباز در رضایش … نهد روی رضا بر خاک پایش

ازان یوسف همیداد این سخن ساز … که تا در خدمت از صحبت رهد باز

ز صحبت داشت بیم فتنه و شور … بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن پنبه که از آتش گریزد … چو نتواند که با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف ع را بجانب باغ و مهیا ساختن اسباب او

چمن پیرای باغ این حکایت … چنین کرد از کهن پیران روایت

که یوسف چون ز لبهای شکرخا … فشاند این تازه شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغی وه چه باغی … کزو بر دل ارم را بود داغی

بگردش ز آب و گل سوری کشیده … گل سوری ز اطرافش دمیده

درختانش کشیده شاخ بر شاخ … به تنگ آغوشی هم کرده گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو … حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل چو غنچه در عماری … بفرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان … بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت … ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما … گرفته با عزاز و کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی … گرفته خسته جانان توشه از وی

بسیار آمده و گستاخ بمعنی دلیر ۱۲ اش ۱۸ قوله چنارش آه چنار بالکسر درختیست که برگ او را به پنجه تشبیه دهند و حمایل جمع حماله بالکسر و دوال شمشیر ۱۲ اش ۱۹ قوله نشسته گل آه نارون بفتح درختیست دراز و سخت چوب که از چوب آن دسته تیشه و امثال آن سازند و در جهانگیری نوشته که نارون دو معنی دارد اول درختیست خوش قد دوم گلنار فارسی را گویند ۱۲ اش ۲۲ قوله قد رعنا کشیده آه قد رعنا یعنی زیبا و بالا گرفته ای رونق و ترقی پذیرفته ۱۲ ۲۳ قوله ز حلوا خرمنی آه وی کنایت بسوی خرماست و خسته جانان کنایت از گرسنگان و در شرفنامه خسته بالفتح و کسر تا و شین معجمه فقیر و بینوا را گویند و در جهانگیری بمعنی مفلس و بی برگ ۱۲

بستان وایکان پستان انجیر ❊ پی طفلان باغ از شیر پر شیر
بدان هر مرغکی انجیر خواره ❊ دهان برده چو طفل شیرخواره
فروغ خور به صحنش نیم روزان ❊ ز زنگاری مشبکها فروزان
بهم آمیخته خورشید و سایه ❊ ز مشک و زر زمین را داده مایه
ز جنبش لمعهای نور در ظل ❊ دف کلرا شده زرین جلاجل
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز ❊ درین فیروزه کاخ افکنده آواز
ز باد و سایهٔ بیدش هزاران ❊ طپیده ماهیان در جویباران
برفت و روب باغ از خوب و ناخوب ❊ کشیده سایه بر شاخ جاروب
ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم ❊ کشیده جوی ایش جدول سیم
ازان لوح مجدول خورده دانان ❊ رموز صنع حی پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد ❊ برنگ عاشقان روی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده ❊ گره از کار گل مشکین گشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش ❊ زمین سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم بسته دران نزهت گه حور ❊ دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو بین دو دیده فرق اندک ❊ بعینه هر یکی چون آن دگر نیک
نه از تیشه دران زخم تراشی ❊ نه از زخم تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا او نه پیوند ❊ شده بند اندرو فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده ❊ که بی بند است پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ ❊ چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر ❊ یکی از شهد کشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد ❊ وزان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض از جنت تختی ❊ برای هیچ یوسف نیک بختی
تبرک صحبتش گفتن رضا داد ❊ بخدمت سوی آن باغش فرستاد

بگل

وستیش در هر دو مصراع ضمیر مفعول است به معنی اورا و مرجع هر دو یوسف علیه السلام یعنی زلیخا یوسف را تبرک صحبت خود رضا داد بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاده که مقصود او بود ۱۲ اسش والله اعلم بالصواب

۱ بگل مرغ چمن زود استانی — که خوش باغی و نیکو باغبانی

۲ چو باشد باغ و بستان جنت ایوان — نشاید باغبان جز حور و رضوان

۳ صد از زیبا کنیزان سمنبر — همه دوشیزه و پاکیزه گوهر

۴ چو سرو ناز قایم ساخت آنجا — پی خدمت ملازم ساخت آنجا

۵ بگفتش کای سر من پایمالت — تمتع زین بتان کردم حلالت

۶ اگر من پیش تو بر تو حرامم — وزین معنی بغایت تلخ کامم

۷ بسوی هرکه خواهی کام بردار — ز وصل هرکه خواهی کام بردار

۸ بران کامی که ایام جوانی — بود وقت نشاط و کامرانی

۹ کنیزان را وصیت کرد بسیار — که ای نوشین لبان زنهار زنهار

۱۰ بجان در خدمت یوسف بکوشید — وگر زهر آید از دستش بنوشید

۱۱ بهر جائی طلب دارد بتازید — بجان بازی برای او بسازید

۱۲ بهر حکمی براند شاد باشید — بزیر حکم او منقاد باشید

۱۳ ولی از هرکه گردد بهره بردار — مرا باید کند اول خبردار

۱۴ همیزد گوئیا چون ناشکیبی — بلوح آرزو نقش فریبی

۱۵ که هرکه افتد پسند او از آن خیل — بوقت خواب سوی او کند میل

۱۶ نشاند خویشتن را پنهان بجایش — خورد بر از نهال دلربایش

۱۷ بزیر نخل رعنایش نشیند — رطب چیند ولی وز دیده چیند

۱۸ چو یوسف را فراز تخت بنشاند — نثار جان و دل در پایش افشاند

۱۹ کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالا شان دوتا کرد

۲۰ دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — به تن راه وثاق خویش برداشت

۲۱ خوشا عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق

۲۲ چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری

۲۳ چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویشرا بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گل ریز | فلک شد نو عروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست | گرفت از شکل مه آیینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه ناز | همه دستان نما و جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند | فسون دلبری بر وی دمیدند
یکی شد ز لب شیرین شکر ریز | که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای | بسان طوطی از من شو شکرخای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت | که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت مسکنم چشم جهان بین | بیا بنشین بچشم مردم آیین
یکی همچه سرو پرنیان پوش | که این سرو است شب با او هم آغوش
کجا در عهد عشرت شاد خسپی | اگر زین سرو ناز آزاد خسپی
یکی در زلف مشکین حلقه افکند | که هستم بی سر و پا حلقه مانند
بروی من دری از وصل بگشای | مکن چون حلقه ام بیرون در جای
یکی برداشت دست نازنین را | ببالا زد ز ساعد آستین را
که دفع چشم بد را زان شمایل | بگردن دست من بادت حمایل
یکی گرد میان مو را کمر کرد | ز مو آرایش موئی دگر کرد
کمر کن دست یعنی بر میانم | که بر لب آمد از دست تو جانم
بدینسان هر یکی زان ماه رویان | ز یوسف وصل را امید جویان
ولی بود او بخوبی تازه باغی | وزان مشک گیاه او را فراغی
بلی بودند یکسر مکر و دستان | به صورت بت بسیرت بت پرستان
ولی یوسف جز این معنی نمیجست | که گردد راهشان در بندگی راست
باایشان هر چه گفت از راه دین گفت | پی رفع شک اسرار یقین گفت
نخستین گفت کای زیبا کنیزان | بچشم مردم عالم عزیزان

من حمایل تا و ۱۳ اش باید دانست که این خلاف الفاظ بیت است معلوم نیست که غلطی شارح است یا اهل طبع و معنی تحت لفظ شعر اینست که کنیزی دست خود را از آستین برآورده گفت که برای دوری چشم بد ازان شمایل حسنه تو ای یوسف دست من بگردن تو حمایل تعویذ باد و الله اعلم ۱۵ قوله یکی گرد میان آه موی دیگر کنایت از کمر باشد ۱۲ اش ۲۰ قوله ولی یوسف جز این آه یعنی مقصود یوسف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند در آه ایشان در طاعت و عبادت حق تعالی درست گردد ۱۲

۱ درین غربت ره خواری مپوئید | بجز آئین دین داری مجوئید
۲ ازین عالم برون ما را خدائیست | که ره گم کردگان را رهنمائیست
۳ گل ما از نم وحدت سرشتست | ز دانائی دران گل دانه کشتست
۴ که تا زان دانه برخیزد نهالی | دران بستان سرا یابد کمالی
۵ کشد سوی بلندی سر ز پستی | دهد بر میوهٔ یزدان پرستی
۶ پرستش جز خدائی را روا نیست | که غیر او پرستش را سزا نیست
۷ بیا تا بعد ازین او را پرستیم | که بی او هر کجا هستیم پستیم
۸ بسجده باید او را سر نهادن | که دادت سر برای سجده دادن
۹ چرا و انا نهد پیشش کسی سر | که با و سر بود پیشش برابر
۱۰ بدست خود بت سنگین تراشند | ز مهر او دل غمگین خراشند
۱۱ بود معلوم کز سنگی چه خیزد | بمعبودیش جز ننگی چه خیزد
۱۲ چو یوسف ز اول شب تا سحرگاه | بوعظ آن غافلان را کرد آگاه
۱۳ همه لب در ثنای او کشادند | سر طاعت بپای او نهادند
۱۴ یکایک را شهادت کرد تلقین | دهان جمله شد زان شهد شیرین
۱۵ خوشا شهدی که هر کز وی یک انگشت | بدست آرد بهر تلخی کند پشت
۱۶ نگردد کور دیو بی سعادت | بجز از زخم انگشت شهادت
۱۷ رهد از چشم زخمش آن خردمند | کز انگشت شهادت چشم او کند
۱۸ زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف راه حزم طبع شادان
۱۹ گروهی دید گرداگرد یوسف | پی تعلیم دین شاگرد یوسف
۲۰ بتان بشکسته و بگسسته زنار | ز سبحه یافته سر رشتهٔ کار
۲۱ زبان گویا بتوحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند
۲۲ بیوسف گفت کای از فرق تا پای | دل آشوب و دل آرام و دل آرای
۲۳ برخ سیمای دیگر داری امروز | جمال از جای دیگر داری امروز

[illegible]

چه گردی شب که از وی حسن افزود ... دری دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبایی‌ات داد ... ز خوبان جهان بالایی‌ات داد
همانا صحبت این نازنینان ... سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمال دیگر افزود ... جمالت را کمال دیگر افزود
بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ... ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسی زین نوع با آن غنچه لب گفت ... ولی او هیچ ازین گفتار نشکفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت ... دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمیکرد ... نگاه الا به پشت پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن ... بچشم مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشی در جانش افروخت ... بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد ... رخ اندر کلبهٔ احزان او کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جویی مواصلت یوسف

چو با آن گشته سودای یوسف ... ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند ... به صد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من ... چراغ افروز جان روشن من
گر از جان دم زنم پرورده تست ... ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم ... بدین پایه که می‌بینی رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم ... ازان جان جهان مهجور باشم
چه باشد گر طریق مهربانی ... به منزلگاه مقصودم رسانی
چو زینسان یار بیگانه است با من ... چه حاصل زانکه همخانه است با من
هزاران معشوق کز عاشق نفورست ... بصورت گرچه نزدیکست دورست
جوابش داد دایه کی پریزاد ... که ناید با تو از جور پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند ... که بربایند دل و دین از خردمند

قوله چه خوردی دوش کین زیبایی‌ات داد ... یعنی در حرم است ۱۲ ۵ قوله بلی میوه ز میوه رنگ گیرد ... و این بیت مؤلف مصنف است ... ۱۲ ۶ قوله بسی زین ... نشکفت بکاف عجمی ... ۱۲ ۷ قوله دهان را ... ۸ قوله سر از شرمندگی بالا نمیکرد ... ۱۲ ۹ قوله زلیخا چون ... ۱۲ ۱۰ قوله ز حسرت ... ۱۲ ۱۱ قوله بناکامی ... ۱۲ ۱۳ قوله چو با آن گشته ... ۱۲ ۱۴ قوله ... ۱۲ ۱۶ قوله گر از جان ... ۱۲ ۱۷ قوله ز مهر تو ... ۱۲ ۲۰ قوله چو زینسان ... ۱۲ ۲۱ قوله هزاران معشوق ... ۱۲ ۲۳ قوله جمال ... ۱۲ والسلام

اگر نقاش چین از آرزویت / کشد در بتکده نقشی ز رویت
بتان یکسر بهوبیت زنده گردند / رخت بینند و از جان بنده گردند
بگو از رخ نمائی آشکارا / نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری / درخت خشک را در جنبش آری
بصحرا آهوانت گر ببینند / بمژگان از رهت خاشاک چینند
چو افسون خوانی از لعل شکرخا / رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا
بدین خوبی چنین درمانده چونی / چرا چندین کشی آخر زبونی
ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن / شکار آن نگار دلستان کن
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب / بهم از پیش هزار انوی خود یاب
برفتار آر این نخل رطب بار / براه لطف آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندی / بپایش نه ز دام وصل بندی
بسیمین گوی خود کن چشم او باز / چو چوگان سوی خود سازش سرافراز
بلب از خنده شهد افشانئی ده / وزان شهدش بجود چاشنئی ده
بروی از مشک خال دلکش نه / ز شوق از خال خود داغش بدل نه
زلیخا گفت کای مادر چگویم / که از یوسف چه می آید برویم
نسازد دیده هرگز سوی من باز / چه سان جلوه گری با وی کنم ساز
اگر مه گردم از دورم نه بیند / وگر خور بر زمین نورم نه بیند
چو سرمه نور دیده گر فزایم / بچشم تنگ او مشکل درآیم
اگر گردی بسوی من نگاهی / مجال من رسیدی گاه گاهی
غم من در دل او جا گرفتی / غم او کی چنین بالا گرفتی
نه تنها آمد زیبائی اوست / بلای من زبی پروائی اوست
اگر آن دلربا پروام کردی / کجا زین گونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه / که ای حور از جمالت برده مایه

غم من او آه ای عشق و کجا اینچنین بلندی گرفتی ۱۲ ۲۲ قوله اگر آن دلربا پروام بودی آه بدانکه معنی پروا قدر و فرو توجه وآرام وطاقت و فراغت آمده است پس پروای اول به معنی قدر آمده و ثانی به معنی آرام و طاقت ۱۲ ۱۲

مرا در خاطر افتاده است کاری — گران کاری ولیکن گیر و قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری بیشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش بنائی — بگویم تا در صورت کشائی
بموضع موضع از طبع هنرکوش — کشد شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خود ترا هر جا ببیند
بجنبد در دلش مهر جمالت — شود از جان طلبکار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی — برآید کارها زانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه — بهر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استاد هنرکیش — بهر انگشت دستش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمائی — چو اقلیدس رصد را رهنمائی
چو از پرگار بودی خالیش مشت — نمودی کار پرگار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان — ز تشکیک وی اقلیدس هراسان
چو هر خط ز طبعش سر زدی راست — برون آن کار بمقصد شدی راست
بجستی بر شدی بر طاق اطلس — برایوان زحل بستی مقرنس
چو سوی تیشه کردی دستش آهنگ — ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ
بطراحی چو فکر آغاز کردی — هزاران طرح زیبا ساز کردی
عمارتهای بی سر و بن — نمودی جمله در یک روی ناخن
بنقش آفرینش چون زدی رای — شدی از خامه لوح هستی آرای
بتصویر آنچه بر کلکش گذشتی — ز نخجیر او روانی زنده گشتی
بسنگ ار صورت مرغی کشیدی — سبک سنگ گران از جا پریدی

بحکم

۱ بحکم دایه زرین دست استاد / زر اندوده سرائی کرده بنیاد
۲ صفائی صفه‌هایش صبح اقبال / فضائی خارهایش گنج اقبال
۳ ممهد فرشش مرمر و رخم باشش / موصل ز آبنوس و عاج درباشش
۴ در آن درهم درانجا هفت خانه / چو هفت اورنگ بی‌مثل زمانه
۵ مرتب هر یک از لون دگر سنگ / صقالت دیده و صافی ز هر رنگ
۶ بهفتم خانه همچون چرخ هفتم / که هر نقشی و رنگی بود زان گم
۷ مرصع چل ستون از زر بر افراخت / ز وحش و طیر زیبا شکلها ساخت
۸ بپای هر ستونی ساخت از زر / غزالی نافه او پر مشک اوفر
۹ ز طاوسان زرین صحن او پر / بدرهای مرصع در تبختر
۱۰ میان آن درختی سرکشیده / که مثلش چشم نادربین ندیده
۱۱ ز سیم خام بودش نازنین ساق / ز زر اغصانش از فیروزه اوراق
۱۲ بهر شاخش ز صنعت بود طیار / ز مرد بال مرغ لعل منقار
۱۳ بنام ایزد درختی سبز و خرم / ندیده هرگز از باد خزان غم
۱۴ همه مرغان او با مردمان رام / بیک جا کرده صبح و شام آرام
۱۵ در آن خانه مصور ساخت هر جا / مثال یوسف و شکل زلیخا
۱۶ بهم بنشسته چون معشوق و عاشق / ز مهر جان و دل با هم موافق
۱۷ بیک جا این لب آن بوسه داده / بیک جا آن میان این گشاده
۱۸ اگر نظاره‌گی اینجا گذشتی / ز حسرت در دهانش آب گشتی
۱۹ همانا بود سقف او سپهری / بر و تابنده هر جا ماه و مهری
۲۰ عجب تابی و عمری چون پری پیکر / ز چاک تنگ گریبان سر زده سر
۲۱ نمودی هر نظر در روی دیوار / چو در فصل بهاران تازه گلزار
۲۲ بهر گلگل ز مینش بیش یا کم / دو شاخ تازه گل پیچیده با هم
۲۳ ز هر شاخش بود هر جا شگفته / دو گل با هم بهم ناخفته

ی اگر بیننده در آن مکان رفتی دهنش پر آب گشتی از حسرت ۱۱ ۲۰ قوله عجب تابی آه ماه و مهر کنایت از تصویر یوسف و زلیخا
دو سیمبر یا شمع چو ۱۲ ۲۲ قوله بهر گلگل ز مینش یعنی بر قطعه قطعه زمین آن کاخ کم و زیاده دو شاخ گل تازه ای صورت
یوسف و زلیخا با هم پیچیده بود ۱۲ منه

دران خانه نبود القصه جایی | تهی زان دو دلارام و دل آرائی
بهرسو دیده ور دیده گشودی | ز اوّل صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا | بیوسف شد فزون ذوق زلیخا
بهر نوبت که آن تبخانه را دید | درو مهر دگر از نو بجنبید
بلی عاشق چو بیند روی جانان | شود زان نقش حرف شوق خوانان
ازان حرف آتش او تازه گردد | اسیر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف عم را سوی آنخانه والتماس وصال نمودن وی

چو شد خانه تمام از سعی استاد | بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش | جمال افزود از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت | ریاحین بهر عطرش درهم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا | بساط خرمی انداخت آنجا
در آن عشرت که از هر چیز و هر کس | نخیا لیست الا یوسف و بس
بلی بی روی جانان گر بهشت است | بچشم عاشق مشتاق زشت است
بدان شد تا که یوسف را بخواند | بصد عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد | بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد | بزلف سرکشش آرام گیرد
ولی اوّل جمال خود بیاراست | وزان میل دل یوسف بخود خواست
بزیورها نبودش احتیاجی | ولی افزود زان خود را رواجی
بخوبی گل به بستانها سمر شد | ولی از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازه رنگ گلرا نازکی داد | لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمه ابروانرا کار پرداخت | هلال عید را قوس قزح ساخت
نغوله بست موی عنبرین را | گره در یکدگر زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوانرا | ز عنبر داد پشتی ارغوانرا

مکحل

قوله دران خانه نبود آه القصه یعنی حاصل کلام انتهای آن سخن است ۱۲ ش قوله بهرسو دیده ور آه دیده ور ای صاحب دیده و بینا ایشان اشارت است بسوی همان صاحب دیده مذکور ۱۲ ش قوله بهر نوبت آه نوبت یعنی مرتبه و ضمیر دید راجع بسوی زلیخاست و مراد ازانجا همان خانه مصور است و ضمیر درو راجع بسوی زلیخاست ۱۲ ش قوله چو شد خانه آه ترتیب مرتب آوردن و مراد ازان آراسته کردن و زینت دادن آنخانه باشد ۱۲ ش قوله زمین آراست آه جمال بالفتح خوبی و افزود درانجا متعدی است بمعنی زیاده کردن و فاعل آن زلیخا و ضمیر شین مفعول راجع بسوی خانه [illegible] ۱۲ ش قوله قنادیل جمع قندیل بالکسر معروف و ریاحین جمع ریحان یعنی گل و سبزه و ضمیر شین راجع بسوی آنخانه و عطر بالکسر بوی خوش ۱۲ ش قوله بخوبی گل آه این بیت متصل و ناظر مضمون بیت اوّل است و سمر شدن بمعنی مشهور شدن و عقد بالکسر گردن بند زنان و سلک مروارید ۱۲ ش قوله زغازه رنگ آه گل کنایت از روی زلیخاست و لطافت بالفتح نکوئی و پاکیزگی و سرخی و غازه گلگونه آن چیزی باشد که زنان برای زینت بر روی مالند ۱۲ ش قوله ز وسمه ابروانرا آه وسمه بالفتح برگ نیل است که ازان موی را رنگ کنند و پرداختن بمعنی آراستن و هلال عید کنایت از ابروانست و قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن برنگهای مختلف و آن خطی در هوای ابر [illegible] باشد و بسبب نمودن برنگهای مختلف و قوس قزح بشکل کمان [illegible] بر زمین [illegible]

آید و تفصیلش از کتب حکمت باید جست ۱۲ ش ۲۲ قوله نغوله بست آه نغوله بفتح اول و غین معجمه مضموم و واو مجهول جعد زلف خوبانرا گویند ۱۲ ب مشک چین کنایت از موی سیاه ۱۲ ۲۳ قوله ز پشت آویخت آه پشتی بمعنی قوت و ارغوان کنایت از پشت و قفاست ۱۲ ش

والسلام

۱ مکحل ساخت چشم از سرمهٔ ناز — سیه کاری به مردم کرد آغاز
۲ نهاد از عنبر تر جا بجا خال — بجانان کرد عرض صورت حال
۳ که رویت آتشی در دل فگنده است — بران آتش دل و جانم سپند است
۴ به مه خطی کشید از نیل چون میل — که شد مصر جمال آباد زان نیل
۵ نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه — که میلی بود بهر چشم بدخواه
۶ نگر مشاطه دید آن نرگس مست — فتاد انجاش میل سرمه از دست
۷ بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ — گزان دستان دلی آرد فرا چنگ
۸ بکف نقشی زد او را خورده کاری — گزان نقشی بکف آرد نگاری
۹ بفندق گونهٔ عناب تر داد — بجانان زاشک عنابی خبر داد
۱۰ به صنعت ده هلال مه قفا را — ز جلباب شفق کرد آشکارا
۱۱ که تا از طارم دولت هلالی — نشاطش بخشد از عید وصالی
۱۲ نمود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را در ستاره
۱۳ که تا آن دولت دنیا و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش
۱۴ چو غنچه با جمالی تازه در بر — لباس نو بنو پوشیده در بر
۱۵ مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پر ساخت دامان سمن را
۱۶ شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب و گل در آستین کرد
۱۷ ندیدی دیده گر بودی تأمل — بجز آب و تنک بر لالهٔ گل
۱۸ عجب آبی در آن از نقرهٔ خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام
۱۹ ز دستینه دو ساعد دید رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق
۲۰ رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی
۲۱ چو بر تارک تنش شد پیرهن راست — بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست
۲۲ بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی
۲۳ نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج را بر خرمن مشک

۱۷ قوله ندیدی آه درین بیت وصف باریکی پیرهن است ۱۲ ۱۹ قوله ز دستینه آه دستینه بالفتح دست برنجن ۱۲ اش ۲۰ قوله رخش میداد آه ای رخ زلیخا و ساعدان گواهی میدادند که حسن زلیخا را از ماه فلک تا ماهی زیر زمین است ۱۲ ۲۱ قوله چو بر تارک آه و دیبا را گویند که نام جامه ایست زرین ۱۲ ۲۲ قوله بت چین هزاران آه بت چین کنایت از زلیخاست و نازنین بضم سوم نازک اندام و لطیف طبع و صاحب ناز و جولان بالفتح دوانیدن اسپ و حرکت گردن و گردیدن و سیر کردن ۱۲ ک و اینجا کنایت از ترقی و تیزی حسن است ۱۲ ۲۳ قوله نهاد از لعل سیراب آه ضمیر فاعل در نهاد راجع بسوی زلیخاست و لعل سیراب و لعل آبدار و زر خشک بمعنی زر خالص و خرمن مشک کنایت از سر است ۱۲ اش

شد از گوهر مرصع جیب و دامان — به صحن خانه طاوس خرامان
خرامان میشدی آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست
چو عکس روی خود دید از مقابل — عیار نقد خود را دید کامل
ز نقد خود درون گنج طرب کرد — بقصد او خریداری طلب کرد
بجست و جوی یوسف کس فرستاد — پرستاران ز پیش و پس فرستاد
درآمد ناگهان از در چو ماهی — عطارد حشمتی خورشید جاهی
وجودی از خواص آب و گل دور — جبین طلعتش نور علی نور
ازو یک لمعه روشن جهانی — وزین یک حرف هر سو داستانی
زلیخا را چو دیده بر روی افتاد — ز شوقش شعله گوئی در نی افتاد
گرفتش دست کی پاکیزه سیرت — چراغ دیده اهل بصیرت
بنام ایزد چه نیکو بنده تو — بهر احسان و لطف ارزنده تو
بطوق منت گردن فرازم — به نیکو بندگیهای تو نازم
بیا تا حق شناست باشم امروز — زمانی در سپاست باشم امروز
کنون قانون احسانت کنم ساز — که تا باشد جهان گویند ازان باز
به نیرنگ و فسون کز حد برون برد — باول خانه زان نقش درون برد
ز زرین در چو داد آندم گذارش — بقفل آهنین کرد استوارش
چو شد در بسته از لب مهر بگشاد — ز دل راز درون خود برون داد
نخستین گفت کای مقصود جانم — که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی — به طفلی خواب از چشمم ربودی
ز سودای خودم دیوانه کردی — بغمهای خودم همخانه کردی
نظر بگشاده در نظاره تو — بدین کشور شدم آواره تو
ندیدم چاره آوارگیها — کشیدم در غمت بیچارگیها
کنون کز دیدن روی تو شادم — ز بیروئی تو بس نامرادم

زبیروئی

[illegible]

زبیرویٔ گذر روئی بمن کن — زروی مهربانی یک سخن کن
جوابش داد یوسف سر فگنده — که ای همچون منت صد شاه بنده
مرا از بند غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان
مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پرده تنها با تو باشم
تو کان آتشی من پنبهٔ خشک — تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
کجا این پنبه با آتش برآید — چه سان این نفحه با صرصر گرآید
زلیخا آن نفس جز باد نشمرد — سخن گویان بدیگر خانه اش برد
بر و قفل دگر محکم فرو بست — دل یوسف ازان اندوه بشکست
دگر باره زلیخا ناله برداشت — نقاب از راز چندین ساله برداشت
بگفت ای خوشتر از جان ناخوشی چند — بپایت میکشم سرکشی چند
تهی کردم خزاین در بهایت — متاع عقل و دین کردم فدایت
بآن نیت که در مانم تو باشی — رهین طوق فرمانم تو باشی
نه آن کز طاعت من روی تابی — بهر راهی خلاف من شتابی
بگفتا در کنه فرمان بری نیست — بعصیان زیستن طاعت وری نیست
بران کاری که نپسندد خداوند — بود در کارگاه بندگی بند
بدان کارم شناسائی مبادا — بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند — بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد — دگرسان قصه اش از سینه سر زد
بدین دستور از افسون و فسانه — همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند — بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
به ششش خانه نشد کارش میسر — نیامد مهره اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم جست — گشاد کار خود از هفتمین جست
بلی نبود درین ره ناامیدی — سیاهی را بود روزی سپیدی

[illegible]

والسلام

زصد در گر امیدت بر نشاید … بنومیدی جگر خوردن نشاید
دری دیگر بباید زد که ناگاه … از آن در سوی مقصد آوری راه

درآوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود ازو خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز … چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد … زلیخا را ز جان برخواست فریاد
که ای یوسف بچشم من قدم نه … ز رحمت پا درین روشن حرم نه
در آن خرم حرم کردش نشیمن … بزنجیر زرش زد قفل آهن
حریمی یافت از اغیار خالی … ز چشم حاسدان دورش حوالی
درش زآمد شد بیگانه بسته … امید آشنا یان زاو شکسته
درو جز عاشق و معشوق کس نه … گزند شحنه آسیب عسس نه
رخ معشوق در پیرایهٔ ناز … دل عاشق سرود عشق پرداز
هوس را عرصهٔ میدان گشاده … طمع را آتش اندر جان فتاده
زلیخا دیده و دل مست جانان … نهاده دست خود در دست جانان
بشیرین نکتهای دلپذیرش … خرامان برد تا پای سریرش
ببالای سریر افگند خود را … بآب دیده گفت آن سرو قد را
که ای گلرخ بروی من نظر کن … بچشم لطف سوی من نظر کن
اگر خورشید روی من نه بیند … چو ماه از خرمن من خوشه چیند
مرا تا کی درین محنت پسندی … که چشم رحمت از رویم به بندی
بدینسان درد دل بسیار کردی … بیوسف شوق دل اظهار کردی
ولی یوسف نظر بر خویش میداشت … ز بیم فتنه سر در پیش میداشت
بفرش خانه سر افگنده در پیش … مصور دیده با او صورت خویش
ز دیباء حریر افگنده بستر … گرفته یک دگر را تنگ در بر
از آن صورت روان طرف نظر کرد … نظرگاه خود از جای دگر کرد

۱ اگر در را و گر دیوار را دید | بهم خفته دو گل رخسار را دید

۲ برخ خود در خدای آسمان کرد | بسقف اندر تماشای همان کرد

۳ فرودش میل از ان سوی زلیخا | نظر بگشاد بر روی زلیخا

۴ زلیخا زان نظر شد تازه امید | که تابد بر روی آن تابنده خورشید

۵ باه و ناله و زاری در آمد | ز چشم و دل بخونباری در آمد

۶ که ای خود کام کام من روا کن | بوصل خویش دردم را دوا کن

۷ منم تشنه تو آب زندگانی | منم کشته تو جان جاودانی

۸ چنانم از تو دور ای گنج نایاب | که باشد کشته بیجان تشنه بی آب

۹ ز داغت سالها در تاب بودم | ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

۱۰ مرا زین بیشتر در تاب مگذار | چنینم بیخور و بی خواب مگذار

۱۱ بحق آن خدائی بر تو سوگند | که باشد بر خداوندان خداوند

۱۲ باین حسن جهانگیری که داوت | باین خوبی که بر عارض نهادت

۱۳ باین نوری که تابد از جبینت | که دارد ماه را سر بر زمینت

۱۴ بابروی کمانداری که داری | بسرو خوب رفتاری که داری

۱۵ بمحراب کمان ابروی تو | به قلاب کمند گیسوی تو

۱۶ بجادو نرگس مردم فریبت | بدیبا پوش سرو جامه زیبت

۱۷ بآن موئی که میگوئی میانش | بآن سری که میخوانی دهانش

۱۸ بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ | بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

۱۹ باب دیدهٔ من ز اشتیاقت | باه گرم من از سوز فراقت

۲۰ بحرمانی که زیر کوه هم از وی | گرفتارم هزاراند و هم از وی

۲۱ باستیلای عشقت بر وجودم | باستغنات از بود و نبودم

۲۲ که بر حال من بیدل ببخشای | ز کار مشکلم این عقده بگشای

۲۳ بدل عمریست تا داغ تو دارم | هوای بوئی از باغ تو دارم

تنگ دهان اراده کرده ۱۲ ۲۱ قوله باستیلای عشقت بر وجودم الخ استیلا بالکسر بمعنی غلبه استغنا بالکسر بمعنی بی پروای ۱۲ ۲۲ قوله که بر حال من بیدل ببخشای الخ این بیت جواب واقع شده ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲ ۱۲

زمانی مرهم داغ دلم شو	ببوی رونق باغ دلم شو
ز قحط هجر تو بس ناتوانم	ببخش از خوان وصلت قوت جانم
ز نوای نخل تر خرما ز من شیر	مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر
مرا از شیر و خرما قوت جان ده	ز جان دادن درین قحطم امان ده
جوابش داد یوسف کی پریزاد	که ناید با تو کس را از پری یاد
مگیر امروز بر من کار را تنگ	مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ
مکن تر ز آب عصیان دامنم را	مسوز از آتش شهوت تنم را
بآن بیچون که چونها صورت اوست	برونها چون درونها صورت اوست
ز بحر جود او گردون حباب است	ز برق نور او خورشید تاب است
بپاکانی که زایشان زاده ام من	بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من	وز ایشانست رخشان اختر من
که گر امروز دست از من بداری	مرا زین تنگنا بیرون گذاری
بزودی کامکاری بینی از من	هزاران حق گذاری بینی از من
ز لعل جان فزایم کام یابی	بقند دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود	بسا دیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام	به است از زود نانیکو سرانجام
زلیخا گفت کز تشنه مجو تاب	که اندازد بفردا خوردن آب
ز شوقم جان رسیده بر لب امروز	نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار	که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست	که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است	عتاب ایزد و قهر عزیز است
عزیز این کج نهادی چون بداند	بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ انسان که دانی	کشد از من لباس زندگانی

زهی خجلت که چون روز قیامت ... که افتد بر زناکاران غرامت
جزای آن جفاکیشان نویسند ... مرا سردفتر ایشان نویسند
زلیخا گفت زان دشمن میندیش ... که چون روز طرب بنشیندم پیش
دهم جامی که با جانش ستیزد ... زمستی تا قیامت برنخیزد
تو میگویی خدای من رحیمست ... همیشه بر گنهکاران کریمست
مرا از گوهر و در صد خزینه ... درین خلوت سرا باشد دفینه
فدا سازم همه بهر گناهت ... که تا باشد زایزد عذرخواهت
بگفت آنکس نیم کافتد پسندم ... که آید بر کسی دیگر گزندم
خصوصا بر عزیزی کز عزیزی ... ترا فرمود بهر من کنیزی
خدای من که نتوان حق گذارش ... برشوت کی شود آمرزگارش
بجان دادن چو مزد از کس نگیرد ... در آمرزش کجا رشوت پذیرد
زلیخا گفت کای شاه جوانبخت ... که هم تاجت میسر باد و هم تخت
دلم شد تیر محنت را نشانه ... زبس کاری بهانه بر بهانه
بهانه کجروی و حیله سازیست ... بهانه نی طریق عشقبازیست
معاذ الله که راه کج روم من ... زتو این حیله دیگر نشنوم من
عجب بیطاقتم آرام من ده ... اگر خواهی وگرنه کام من ده
بگفتن گفتن آمد روز من سر ... نگشت از تو مراد من میسر
زبان در بند دیگر زین خرافات ... بجنب از جا که فی التاخیر آفات
مرا در چنگ نی آتش فتاده است ... ترا با آتش من خوش فتاده است
مرا این دود آتش کی کند سود ... چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چه دود و دم هست تابی ... بیا بر آتشم زن یکدم آبی
زلیخا چون بپایان برد این راز ... تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کای عبری عبارت ... که بردی از سخن وقتم بغارت

[illegible]

ز من بر روی کارم دشنه‌ای را / که خواهم کشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز / وگرنه برمش از خنجر تیز
نثاری دست اگر در گردن من / شود خون منت حالی بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش / چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن ز جان داغ جدائی / ز محنت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد / پی کشتن عنان سوی تو تابد
پس از کشتن بزیر پردهٔ خاک / بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر / چو برگ بید سبز از رنگ خنجر
ولی از آتش غم پر تب و تاب / بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب
چو یوسف آن بدید از جای برجست / چو زرین یاره بگرفتش سر دست
کزین تندی بیارام ای زلیخا / وزین ره بازکش گام ای زلیخا
ز من خواهی رخ مقصود دیدن / ز وصل من بکام دل رسیدن
زلیخا ماه اوج دلستانی / ز یوسف چون بدید آن مهربانی
گمان زد شد که خواهد کام او داد / بوصل خویشتن آرام او داد
ز دست خود روانی خنجر انداخت / بقصد صلح طرح دیگر انداخت
لب از شیرین دهانش پرشکر کرد / ز ساعد طوق وز ساقش کمر کرد
به پیش ناوکش جان را هدف ساخت / ز شوق گوهرش جان را صدف ساخت
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست / پی گوهر صدف را مهره بشکست
دلش میخواست در سفتن بالماس / ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف / همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر عذار خویش دستی / یکی عقده گشادی و دو بستی
گشادش چشم ناگه در میانه / بزرکش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی کیست / در آن پرده نشسته پردگی کیست

بگفت

تیر وانچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد ستین ۱۲ اش ۱۹ قوله دلش میخواست آه دُر بالضم کنایت از فرج زلیخا والماس بالفتح کنایت از ذکر حضرت یوسف ع و در سفتن بالماس کنایت از جماع باشد ۱۲ ش ۲۳ قوله سوالش کرد آه ضمیر شین راجع بسوی زلیخا و فاعل کرد حضرت یوسف ع و پردگی بکاف فارسی و یاء معروف به معنی پرده نشین ۱۲ اش والسلام

بگفت آنکس که تا من زنده باشم / برسم بندگانش می پرستم
بنج تن از زر و چشمش ز گوهر / درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم / سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش / که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آئین بید بینی نه بیند / درین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ / کزین دینار نقدم نیست جز دانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم / وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم / ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و ز میان کار برخواست / وزان خوش خوابگه بیدار برخواست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور / رهاند از کار سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش / گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی در کشائی / فتادی قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گوئی بانگشت / کلیدی بود بهر فتح در مشت
زلیخا چون بدیده از عقب جست / بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش / ز سوئی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غمرسیده / بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان غرامت جامه زد چاک / چو سایه خویشتن انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد برداشت / ز ناشادی خود فریاد برداشت
که واویلا ز بی اقبالی بخت / که برد از خانه ام آن نازنین رخت
دریغ آن صید کز دامم برون رفت / دریغ آن شهد کز کامم برون رفت
عزیمت کرد روزی عنکبوتی / که بهر خود کند تحصیل قوتی
بجائی دید شهبازی نشسته / ز قید دست شاهان باز رسته
بگرد او تنیدن کرد آغاز / که بندد پر و بالش را ز پرواز

[illegible]

زمانی کار در بیکار او کرد | لعاب خود همه در کار او کرد
چو آن شهباز کرد از وی کناره | نماندش غیر تاری چند پاره
منم آن عنکبوت زار و رنجور | فتاده از مراد خویشتن دور
رگ جانم گسسته چون تارش | شکسته مرغ امیدی شکارش
گسسته تارم از هر کار و باری | بدستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه | که چون یوسف برون آمد ز خانه
برون خانه پیش آمد عزیزش | گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید | در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز | تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر | درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت | که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت | نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت
که ای میزان عدل آن را سزا چیست | که با اهلت نه از کیش وفا نیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد | درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کی پریرو | که کرد این کج نهادی راست برگو
بگفت این بندهٔ عبری کز آغاز | بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم | درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزد آن بر سر بالینم آمد | بقصد چیدن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از وی نه آگاه | بحرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج | بر و سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند | که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم | ز جام بیخودی هشیار گشتم

۱ هراسان گشته از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من
۲ رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی تنگ بختی در برآورد
۳ شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم
۴ گرفتم دامنش را چست و چالاک / چو گل افتاد در پیراهنش چاک
۵ گناه چاک پیراهن در آنی / کند قول مرا روشن بیانی
۶ کنون آنبه که همچون ناپسندان / کنی یکچند محبوسش بزندان
۷ و یا خود بر تن و اندام پاکش / نهی دردی که سازد دردناکش
۸ پسندی بر وی این رنج گران را / که گردد عبرتی مر دیگران را
۹ عزیز از وی چو بشنید این سخن را / نه بر جا دید دیگر خویشتن را
۱۰ دلش گشت از طریق استقامت / زبان را ساخت تیر ملامت
۱۱ بیوسف گفت چون گشتم گهر سنج / پی بیع تو شد خالی دو صد گنج
۱۲ بفرزندی گزیدم بعد از آنت / ز حشمت ساختم عالی مکانت
۱۳ زلیخا را هوادار تو کردم / کنیزان را پرستار تو کردم
۱۴ غلامان حلقه در گوش تو گشتند / صفا کیش و وفا کوش تو گشتند
۱۵ بمال خویش دادم اختیارت / نکردم رنجه دل در هیچ کارت
۱۶ نه دستور خرد بود اینکه کردی / عفاک الله چه بد بود اینکه کردی
۱۷ نمی شاید درین دیر پرآفات / جز احسان اهل احسان را مکافات
۱۸ تو احسان دیدی و کفران نمودی / بکافر نعمتی طغیان نمودی
۱۹ زکوی حق گذاری رخت بستی / نمک خوردی نمکدان را شکستی
۲۰ چو یوسف از عزیز این آه و تف دید / چو مو از گرمی آتش بپیچید
۲۱ بدو گفت ای عزیز این داوری چند / گناهی نی بدین خواری مپسند
۲۲ زلیخا هرچه میگوید دروغست / دروغ او چراغ بی فروغست
۲۳ زن از پهلوی چپ شد آفریده / کس از چپ راستی هرگز ندیده

[illegible]

وطغیان بالضم از حد درگذشتن وکافر نعمتی ای پوشیده نعمت بودن و ناسپاسی کردن ۱۲ منه ۱۹ قوله زکوی حق گذاری آه نمکدان را شکستن یعنی نمک حرامی کردن ۱۲ منتخب ۲۰ قوله چو یوسف آه تف بالفتح گرمی آتش و جز آن ۱۲ اسس ۲۱ قوله بدو گفت آه داوری بیاء معروف یعنی حکومت و عدالت ۱۲ ۱۲ ۱۲

بداند هر که بشناسد چپ و راست — که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دید وارد در پیم سر — که گردد کام او از من میسر
گهی از پیش در آید گه ز پشتم — بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو بگشاده ام چشم — بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت — نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولا نه بیند — رود بر مسند مولا نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی — گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد — برویم صد در اندیشه بگشاد
با فسونهای شیرین از رهم برد — بهمراهی دران خلوت گهم برد
قضای حاجت خود خواست از من — سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم — بصد درماندگی انجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را — درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبودست — برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی — بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را — بپاکی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان دیگر — بفرق شاه مصر و تاج و افسر
باقبال عزیز و عز و جاهش — که دولت ساخت از خاصان راهش
بلی چون افتد اندر دعوی بند — گوای بیگواهان چیست سوگند
کند سوگند بسیار آشکارا — دروغ اندیشی سوگند خارا
پس از سوگند آب دیدگان ریخت — که یوسف از تخت این فتنه انگیخت
چراغ کذب را کافروزدش زن — بجز اشک دروغش نیست روغن
ازان روغن چراغش گر فروزد — بیک ساعت جهانی را بسوزد
عزیز آن گریه و سوگند چون دید — بساط راستی یعنی در نوردید

گواه کسیکه ازو گواهان همین سوگند است ۱۲ ش ۱۹ قوله کند سوگند بسیار آشکارا آه ای سوگند اگر دروغ اندیشی سوگند خورنده را آشکارا چرا که هرگاه کاذب باشد سوگند بسیار خورد تا کذب او مقرون براستی گردد ۱۲ ش

بسرهنگی اشارت کرد تا زود | زند بر جان یوسف زخمه چون عود
بزخم غم رگ جانش خراشد | ز لوحش آیت راحت تراشد
بزندانش کند محبوس چندان | که گردد آشکارا این سر پنهان

بزندان شدن یوسف را و گواهی دادن طفل شیرخواره بپاکی او و گناه زلیخا

چو یوسف را گرفت آمد سرهنگ | بجنبشگاه زندان کرد آهنگ
به تنگ آمد دل یوسف ازان درد | نهان روی دعا بر آسمان کرد
که ای دانا بسرار نهانی | ترا باشد مسلم راز دانی
فروغ از راستی بخشش ممتاز | که واندر خبر تو کردن کشف این راز
ز نور صدق چون دادی فروغم | منه تهمت بگفتار دروغم
گواهی بگذران بر دعوی من | که هست این صدق من پیش تو روشن
ز شست همت کشور گشایش | چو آمد بر هدف تیر دعایش
دران مجمع زن خویش زلیخا | که بودی روز و شب پیش زلیخا
سه ماهه کودکی بردوش خود داشت | چو جان بگرفته در آغوش خود داشت
چو سوسن بر زبان حرفی نرانده | ز طومار بیان حرفی نخوانده
فغان زد کی عزیز آهسته تر باش | ز تعجیل عقوبت بر حذر باش
سزاوار عقوبت نیست یوسف | بلطف و مرحمت اولیست یوسف
عزیز از گفتن کودک عجب ماند | سخن با او بقانون ادب راند
که ای ناشسته لب ز آلایش شیر | هدایت کرده تلقین حسن تقریر
بگو روشن که این آتش برافروخت | که از آنم پرده عز و شرف سوخت
بگفتا من نیم نمام و غماز | که گویم با کسی راز کسی باز
ز غمازیست مشک چین سیه روی | که از صد پرده بیرون میدهد بوی
به بین در تازه گلهای بهاری | که خندان و خوشند از پرده داری
نیم غماز لیکن گر بدانی | بگویم با تو این راز نهانی

[illegible]

ا تلقین بمعنی فهمانیدن سخن و تقریر سخن کردن و قرار دادن و باقرار آوردن ۱۲ م ۲ قوله بگفتا من نیم نمام و غماز نمام بالفتح والتشدید سخن چین و غماز بر وزن نمام عیب جوی و خبر مردم برنده پیش کسی ۱۲ اش

برو در حال یوسف کن نظاره / که پیراهن چه سان گشته است پاره
گر از پیش است در پیراهنش چاک / زلیخا را بود دامن از آن پاک
ندارد دعوی یوسف فروغی / همی گوید برای خود دروغی
ور از پس چاک شد پیراهن او / بود پاک از خیانت دامن او
دروغست آنچه میگوید زلیخا / نه راه صدق میپوید زلیخا
عزیز از طفل چون گوش این سخن کرد / روان تفتیش حال پیرهن کرد
چو دید از پس دریده پیرهن را / ملامت کرد آن مکاره زن را
که دانستم که این کید از تو بوده است / بر آن آزاده این قید از تو بوده است
چه کید است اینکه پیش آوردی آخر / چه بد بود اینکه با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی / طلبکار غلام خویش گشتی
پسندیدی بخود این ناپسندی / وز آن پس جرم آن بر وی فکندی
ز کید زن دل مردان دو نیم است / زنان را کیدهای بس عظیم است
عزیزان را کند کید زنان خوار / بکید زن بود دانا گرفتار
ز مکر زن کسی عاجز مبادا / زن مکاره خود هرگز مبادا
برو زین پس باستغفار بنشین / ز خجلت روی در دیوار بنشین
ز گریه گرم کن هنگامه خویش / بشو زین حرف ناخوش نامه خویش
تو ای یوسف زبان زینکار در بند / بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو / که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راه غمازی بدر نه / که باشد پرده پوش از پرده دربه
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه / بخوشخوئی سمر شد در زمانه
تحمل نیکست اما نه چندین / نکوخوئی خوشست اما نه چندین
چو مرد از زن بخوشخوئی کشد بار / ز خوشخوئی ببدگوئی رسد کار
مکن در کار زن چندان صبوری / که افتد رخنه در سد غیوری

زبان

زبان طعنه گشادن زنان مصر در زلیخا دربارهٔ عشق یوسف علیه السلام

بسا زد عشق را کنج سلامت ... خوشا رسوائی و کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد ... وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است ... ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه ... بود کاهل سمند ناز تازیانه
چو باشد مرکب ره رو گران خیز ... شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشگفت این گل راز ... جهانی شد به طعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند ... ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند ... زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد ز هر ننگی و نامی ... دلش مفتون عبرانی غلامی
چنان در مغز جانش جا گرفته است ... که دست از دین و دانش وا گرفته است
عجب گمراهیی پیش آمد او را ... که رو بر بندهٔ خویش آمد او را
عجب تر کان غلام از وی نفور است ... ز دمسازی و همرازیش دور است
نگاهی میکند با او نگاهی ... نه کامی مینهد با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز ... بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار ... زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد ... هر آن در کو گشاید این ببندد
همانا نیستش چشم او نکو نیست ... ازان رو خاطرش را میل او نیست
گر آن دلبر گهی با ما نشستی ... ز ما دیگر کجا تنها نشستی
ره ناکامی ما کم گرفتی ... بما هم کام دادی هم گرفتی
به مقبولی کسی را دست رس نیست ... قبول خاطر اندر دست کس نیست
بسا زیبا رخ نیکو شمایل ... که سویش طبع مردم نیست مایل
بسا لیلی وش شیرین کرشمه ... که ریزد خون دلها چشمه چشمه

[illegible]

یعنی زنگار است ومشهور بفتحتین است مراد از لیلی وش بدشکل وکریه الصوت چه لیلی بنهایت بدشکل وسیاه اندام بود لیکن در چشم مجنون مقبول تر بود و در بعضی نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بدگو چه گرد ضمیر مستتر در ریزد عاید بسوی لیلی ومراد از دیده چشم عشاق است وچشمه چشمه کنایت از بسیار است ۱۲

زلیخا چون شنید این داستان را / نصیحت خواست آن نازک زبان را
روان فرمود جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه خسروانه / هزارش ناز و نعمت در میانه
ز شیرینهای رنگارنگ صافی / چه نور از عکس ظلمتها شگافی
بلورین جامها لبریز کرده / بماء الورد و عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور / ز سیمین کاسها برجی پر اختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان / طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هر چه خواهی / ز مرغ آورده حاضر تا بماهی
پی حلواش داده نیکوان وام / ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلواهای رنگین / بنائی مصر حسنش بود شیرین
برای فرش در صحن وی افگند / هزاران خشت زرپالوده قند
دهان تنگ آن بلبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کامجو لوزینه زانها / بحلواش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ نادربین تصور / کز آب آید برون زنبیل سبد پر
ز تازه میوه های تر نایاب / سبدها باغبان پرورده از آب
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه می بایست خوردند / ز هر کار آنچه می بایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفراء فاقع / پی صفرائیان درمان نافع
بر ایشان گفت پس ای نازنینان / به بزم نیکوان بالانشینان

قوله زلیخا چون … [illegible] … قوله بلورین جامها … [illegible] … قوله زرین خوان … [illegible]

وچیزی حقیر و دون را گویند و ضمیر شین راجع بسوی لوزینه هیچو ضمیر گشته یعنی معشوقان در لبهای شیرین خود لوزینه را جا ندادند و اگر لوزینه از لبهای شان کامجو گشته و بلبهای شان درآمده نام آن لوزینه بطریق حشو بر زبان رفته یعنی لوزینه نسبت بلبهای شان حقیر و ناچیز بود ۱۲
۱۵ قوله ز تازه میوه های آه باغبان میوه های تر که در سبدها پر کرده بود از کثرت طراوت چنان می نمود که گویا سبدها را از آب پر کرده اند ۱۲ ش ۲۲ قوله ترنجی رنگ او آه صفرا بمعنی زرد و فاقع بمعنی بسیار زرد و صفرائیان کسانیکه در مزاج شان گرمی بسیار باشد ۱۲

١ چرا دارید زینسان تلخ کامم | به طعن عشق عبرانی غلامم
٢ اگر دیده روی پر نور دارید | بدیدارش مرا معذور دارید
٣ اجازت گر بود آرم برونش | بدین اندیشه گردم رهنمونش
٤ همه گفتند کز هر گفتگویی | بجز او نیست ما را آرزویی
٥ بفرما تا برون آید خرامان | کشد بر فرق ما از ناز دامان
٦ که ما از جان و دل مشتاق اوییم | رخش نادیده از عشاق اوییم
٧ ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست | بی صفرائیا دارویی صفراست
٨ بریدن بی رخش نیکو نیاید | نمی برد کسی تا او نیاید
٩ زلیخا دایه را سویش فرستاد | که بگذر سوی ما ای سرو آزاد
١٠ برون نه پا که در پای تو افتم | به پیش قد رعنای تو افتم
١١ بود غم خانهٔ دل تکیه گاهت | بیا تا دیده گردد خاک راهت
١٢ بقول دایه یوسف بر نیامد | چو گل زافسون او خوش بر نیامد
١٣ بپای خود زلیخا سوی او شد | دران کاشانه همزانوی او شد
١٤ بزاری گفت کای نور دو دیده | تمنای دل محنت رسیده
١٥ ز تو کردی بخت امیدوارم | بنومیدی فتاد آخر قرارم
١٦ شدم رسوا میان مردم از تو | فتادم بر زبان مردم از تو
١٧ گرفتم اینکه در پیش تو خوارم | بنزدیک تو بس بی اعتبارم
١٨ مده از خواری بی اعتباری | ز خاتونان مصرم شرمساری
١٩ دلم ریشیم نمک خوار لبست | نمک ریزی بران کار لبست
٢٠ مده ره در وفاداریم شک را | نگه میدار حق این نمک را
٢١ شد از انفاس آن افسونگر گرم | دل یوسف به بیرون آمدن نرم
٢٢ پی تزئین او چون باد برخاست | چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
٢٣ فرو آویخت گیسوی معنبر | به پیش حله اش چون عنبر تر

تو پنداری که بود از مشک ماری / کشیده خویش را بر سبزه زاری

میانش را که با مو همسری کرد / ز زرین مقنعه زیورگری کرد

ز چندان گوهر لعل گران سنگ / عجب دارم که نامد آن میان تنگ

بسر تاج مرصع از جواهر / ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر

بپا نعلین از لعل و گهر بر / بر و بسته دوال از رشته در

ردائی از قصب کرده حمایل / بهر تارش گره صد جان و صد دل

بدستش داد زرین آفتابه / کنیزی از پسش زرین عصابه

یکی طشتش بکف از نقره خام / بسان سایه او را گام بر گام

بدینسان هر که دیدش چابک و چست / نخست از جان شیرین دست خود شست

نیارم بیش ازین گفتن که چون بود / که از هر وصف کاندیشم برون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته / برون آمد چو گلزار شگفته

زنان مصر کان گلزار دیدند / ز گلزارش گل دیدار چیدند

بیک دیدار کار از دستشان رفت / زمام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند / ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن / تمنا شد ترنج خود بریدن

ندانسته ترنج از دست خود باز / ز دست خود بریدن کرد آغاز

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد / بدل حرف وفای او رقم کرد

قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد / ز هر بندش برون شنگرف ریزد

یکی بر ساخت از کف صفحه سیم / کشیدش جدول سرخی چو تقویم

بهر جدول روان سیلی پر از خون / ز حد خود نهاده پای بیرون

چو دیدندش که جز والا گهر نیست / برآمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشتست / ز بالا آمده قدسی فرشته است

زلیخا گفت هست این آن یگانه / که گردیدم سرزنش ها را نشانه

قوله ز چندان گوهر [illegible] تنگی میان [illegible] ۱۲ س ۷ قوله بدستش داد [illegible] زلیخا دست یوسف علیه السلام [illegible] آفتابه ای [illegible] ز سیم خالص در دست گرفته [illegible] ۱۲ ب ۸ قوله بدینسان [illegible] گنج نهفته کنایت [illegible] خانه پنهان [illegible] کنایت از یوسف است [illegible] ۱۲ [illegible]

که ملامت میکردید شما مرا در محبت آن ۱۲ ۱۲

ملامت گر شما بر جان من بود ... همه از عشق این نازک بدن بود

دلی او سر بکارم در نیاورد ... امید روزگارم بر نیاورد

مراد جان و تن من خواندم او را ... بوصل خویشتن من خواندم او را

اگر ننهد بکام من دگر پای ... ازین پس کنج زندان سازمش جای

رسد کارش دران زندان بزاری ... گذارد عمر در محنت گذاری

ز زندان خوی سرکش نرم گردد ... دلش در نیک خوئی گرم گردد

بگیرد مرغ وحشی خو زبندان رام ... که گیرد در قفس یکچند آرام

زنان مصر چون رویش بدیدند ... بسا کفها که از شوقش بریدند

گروهی زان زنان کف بریده ... زعقل و صبر و هوش و دل رمیده

ز تیغ عشق یوسف جان سپردند ... ازان مجلس نرفته جان سپردند

گروهی از خرد بیگانه گشتند ... زعشق آن پری دیوانه گشتند

برهنه پا و سر بیرون دویدند ... دگر روی خردمندی ندیدند

گروهی آمدند آخر بخود باز ... دلی با سوز و درد عشق دمساز

زلیخا وار مست از جام یوسف ... فتاده مرغ دل در دام یوسف

جمال یوسف آمد خمی از می ... بقدر خود نصیب هر کس از وی

یکی را بهره مخموری و مستی ... یکی را رستن از بند از هستی

یکی را جان فشاندن بر جمالش ... یکی را لال ماندن در خیالش

نباید بخردان بی بهره بخشود ... گران می بهره اش بی بهره گی بود

معذور خواستن زنان مصر بعد از مشاهده جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار ... فزون گردد بدو تحسیل خریدار

چو یک عاشق شود مفتون یاری ... بود بر عشق عاشق را فزاری

زند سر آتش سوزانش از دل ... چو بیند دیگری را در مقابل

چو شد حال ز یوسف کشتگان لال ... جمال یوسفی را شاهد حال

[illegible]

۱ زلیخا را ازان سوز دگر شد / بیوسف میل جانش بیشتر شد
۲ بدینسان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغ مهر او کفها بریدند
۳ اگر در عشق او معذوریم هست / بدارید از ملامت گوییم دست
۴ چو یاران از در یاری در آیند / درین کارم مددکاری نمایند
۵ همه چنگ محبت ساز کردند / نوای معذرت آغاز کردند
۶ که یوسف خسرو اقلیم جانست / دران اقلیم حکم او روانست
۷ بدیدارش کرا آهنگ باشد / که نه هر دل اگر خود سنگ باشد
۸ غمش گر مایهٔ رنجوری تست / جمالت حجت معذوری تست
۹ بزیر چرخ کس پیدا نگردد / که رویش بیند و شیدا نگردد
۱۰ شدی عاشق ملامت نیست بر تو / درین سودا غرامت نیست بر تو
۱۱ فلک گرد جهان بسیار گردید / بدین شایستگی معشوق کم دید
۱۲ دل سنگین بمهرش گرم بادش / وزین نامهربانی شرم بادش
۱۳ وزان پس روی سوی یوسف نهادند / سخن را در نصیحت داد دادند
۱۴ بدو گفتند کای عمر گرامی / دریده پیرهن در نیکنامی
۱۵ درین بستان که گل با خار جفتست / گل بیخار چون تو کم شگفتست
۱۶ درین دریا که پر خس صدفهاست / بتو این چار گوهر را شرفهاست
۱۷ مکن پایه بلندی پایهٔ خویش / فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
۱۸ زلیخا خاک شد در راهت ای پاک / همی کش گه گهی دامن برین خاک
۱۹ چه کم گردد ز تو ای پاکدامن / اگر گه گه کشی بر خاک دامن
۲۰ بدفع حاجتش حجت رها کن / ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
۲۱ به بیحاجت ترا گر حاجتی هست / مکش از حاجت حاجتمند آن دست
۲۲ مکن چون داشت حق خدمتت گوش / حقوق خدمتش را فراموش
۲۳ نیاز او بحد و ز حد مبر ناز / ازان بیش ستم اسیر و سرافراز

که چون

که چون نبود ترا از سرکشی کار / نیارد سرکشی جز ناخوشی بار
فرو شوید ز دل مهر جمالت / کند دست جلالش پایمالت
حذر کن زانچه چون مضطر شود دوست / بخواری دوست را از سر کشد پوست
چو از لب بگذرد سیل خطرمند / نهد مادر سر بر پای فرزند
دهد هر لحظه تهدیدت بزندان / که هست آرامگاه ناپسندان
چو گور ظالمان تیره و تنگ / گریزان زندگان از وی بفرسنگ
درو ضیق النفس هر زنده را / نشیمن بهر مرگ ارزنده را
درو نگشاده دست از صنع استاد / نه راه روشنی و نی منفذ باد
درش بسته بقفل ناامیدی / ندیده غرهٔ صبحش سفیدی
هوایش مایه دار هر وبالی / زمینش کشت زار هر وبالی
سیاه و تنگ چون قار و ره قیر / متاع ساکنانش غل و زنجیر
همه بر سفرهٔ بی آب و نانی / نشسته لیک سیر از زندگانی
موکل سخت روئی چند در وی / مجاور تلخ گوئی چند در وی
ورا بر و جبین بی آزار مردم / ز هر چین صد گره در کار مردم
زده آتش بعالم خوی ایشان / سیاه از دود آتش روی ایشان
کجا شاید چنین محنت سرائی / که باشد جای چون تو دلربائی
خدا را بر وجود خود ببخشای / بروی او در مقصود بگشای
قلم سان سر بنه بر خط تسلیم / بشوی از لوح خاطر نقطهٔ بیم
وگر باشد ترا از وی ملالی / که چندانش نمی بینی جمالی
چو زو ایمن شوی دمساز ما باش / نهانی محرم و همراز ما باش
که ما هر یک بخوبی بی نظیریم / سپهر حسن را ماه منیریم
چو بگشائیم لبهای شکرخا / ز خجلت لب فرو بندد زلیخا
چنین شیرین و شکرخا که مائیم / زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو یوسف گوش کرد افسونگری شان
پی کام زلیخا یاوری شان

گذشتن از ره دین و خرد نیز
نه تنها بهر او از بهر خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوی این
بگردانید رو از روی ایشان

بحق برداشت کف بهر مناجات
که ای حاجت روای اهل حاجات

پناه پردهٔ عصمت نشینان
امین خلوت عزلت گزینان

چراغی خلوت هر بی گزندی
حصار آفت هر ناپسندی

عجب درمانده ام در کار اینان
مرا زندان به از دیدار اینان

به از صد سال در زندان نشینم
که یکدم طلعت اینان ببینم

به نامحرم نظر دل را کند کور
ز دولت خانهٔ قرب افکند دور

اگر تو مکر این مکارگان را
ز کوی عقل و دین آوارگان را

نگردانی ز من ای وای بر من
که تنگ آید از ایشان جای بر من

چو زندان خواست یوسف از خداوند
دعای او بزندان ساختش بند

اگر بودی ز فضلش عافیت خواه
سوی زندان قضا ننمودیش راه

برستی ز آفت آن ناپسندان
دلی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن بریده دستان
همه از خود پرستی بت پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش
ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش

همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز گردند
بزندان کردن او تیز گردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحق چون تو محروم

چو یوسف گر چه نبود حور زادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پند گوئی سخت گفتی
زبان گردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غیر از سختی فن او

کننده با یوسف تا بتو وصل نماید ۱۲ ش والله اعلم بالصواب ۱۲

چو گوره ساز زندانرا بر و گرم | بود زان گوره گرد آهن نرم
چو گرد و نرم زآتش طبع پولاد | ازو چیزی تواند ساخت استاد
ز گرمی نرم گر نتواند شکست گرد | چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست | دران ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالی | نه بیند جز مراد خود خیالی
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش سازد یار خود را
نه بوی یک گل از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یکشب | ز دل این غصه بیرون ریخت بر لب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوای خاص و عام در مصر
درین قول اند مرد و زن موافق | که من بروی بجانم گشته عاشق
درین ناموس شکار تیر اویم | بخاک و خون طپان نخجیر اویم
بجانم تیر او چندان نشسته است | که پیکان بر سر پیکان نشسته است
سر مویم ز عشقش تهی نیست | بعشق او ز خویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این گمان را | سوی زندان فرستم این جوان را
بهر کویش بخواری و نامرادی | بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزای آن بد اندیش | که انبازی کند با خواجه خویش
نه اندیشد ز قهر جان خراشش | نهد پای تمنا بر فراشش
چو مردم قهر من با آن ببینند | ازان ناخوش گمان یکسو نشینند
عزیز اندیشه او را پسندید | ز استصواب آن طبعش بخندید
بگفتا من تفکر پیشه کردم | درین معنی بسی اندیشه کردم
نچیدم گوهری به زانکه سفتی | نیامد در دلم به زان که گفتی
بدست تست اکنون اختیارش | ز راه خویشتن بنشان غبارش

[illegible]

ناخوش گمان اشارت بسوی گمان عشق زلیخا بر یوسف است ۱۲ ۲۰ قوله عزیز اندیشه اورا آه او اشارت بسوی زلیخا و استصواب بمعنی صواب دید و طبعش بخندید ای طبیعت عزیز خوش گردید ۱۲ ۲۱ قوله بگفتا من تفکر آه فاعل بگفتا عزیز است و درین معنی ای رفع تهمت عشق یوسف از زلیخا ۱۲ ۲۳ قوله بدست تست اکنون آه این خطاب عزیز است بسوی زلیخا و ضمیر شین راجع بسوی یوسف ۱۲

زلیخا از وی این رخصت چو بشنید — سوی یوسف عنان کید پیچید
که ای کام دل و مقصود جانم — بعالم جز تو مقصودی ندانم
عزیزم بر تو بالادست کرداست — سرت را زیر حکمم پست کرداست
اگر خواهم بزندان سازمت جای — وگر خواهم بگردون سایمت پای
بنه سر سرکشی تا چند باشی — برآن خوش ناخوشی تا چند باشی
قدم زن در مقام سازگاری — مرا از غم رهان خود را ز خواری
اگر کامم دهی کامت برآرم — باوج کبریا نامت برآرم
وگرنه صد در محنت گشاده است — پی زجر تو زندان ایستاده است
برو هم خرم و خندان نشینی — از آن بهتر که در زندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش — بداد آنسان که میدانی جوابش
زلیخا از جواب او برآشفت — بسرهنگان بی فرهنگ خود گفت
که زرین افسرش از سر فگندند — کهن پشمینه اش در بر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند — بگردن طوق تسلیمش نهادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند — بهر کویی ز مصران خر براندند
منادی زن منادی برکشیده — که هر سرکش غلام شوخ دیده
که گیرد شیوهٔ بیحرمتی پیش — نهد پا در فراش خواجهٔ خویش
بود لایق که همچون ناپسندان — بدین خواری برندش سوی زندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا — همی گفتند حاشا ثم حاشا
کزین روی نکو بدکاری آید — وزین دلدار دل آزاری آید
فرشته است این بصد پاکی سرشته — نیاید کار شیطان از فرشته
نکو رو می کشد از خوی بد پای — چو خوش باشد نکو روی نکو رای
که هر کس در جهان نیکوست رویش — بسی بهتر ز روی اوست خویش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش — بدست از خوی زشتش روی زشتش

قوله زلیخا از وی [illegible] قوله کای کام دل و مقصود جانم [illegible] ۱۲ قوله عزیزم بر تو بالادست [illegible] ۱۲ قوله گر خواهم بزندان [illegible] قوله بنه سر سرکشی [illegible] قوله قدم زن در مقام سازگاری یعنی موافقت [illegible] ۱۲ قوله اگر کامم [illegible] قوله وگرنه صد در محنت [illegible] قوله زبان بگشاد [illegible] قوله زرین افسر [illegible] ۱۲ قوله بسرهنگان [illegible] قوله منادی زن [illegible] ۱۲ قوله ولی خلقی ز هر سو [illegible] ۱۲

چنان کز زشت نیکویی نیاید ‌ ‌ ‌ ‌ ز نیکو نیز بد خویی نیاید
بدینسان تا بزندانش سپردند ‌ ‌ ‌ ‌ بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زنده در زندان درآمد ‌ ‌ ‌ ‌ به تن زندانیان را جان درآمد
دران محنت سرا افتاده جوشی ‌ ‌ ‌ ‌ برآمد زان گرفتاران خروشی
شدند از مقدم آن شاه خوبان ‌ ‌ ‌ ‌ همه زنجیریان زنجیر کوبان
بپا شد بندشان قید ارادت ‌ ‌ ‌ ‌ بگردن غل شان طوق ارادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان ‌ ‌ ‌ ‌ کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حوری سرشتی ‌ ‌ ‌ ‌ اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گلرخسار گردد ‌ ‌ ‌ ‌ اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام ‌ ‌ ‌ ‌ بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل ‌ ‌ ‌ ‌ ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین مفرسای ‌ ‌ ‌ ‌ بزرکش حله سروش بیارای
بشو از فرق او گرد نژندی ‌ ‌ ‌ ‌ ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او بنا کن ‌ ‌ ‌ ‌ جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را ‌ ‌ ‌ ‌ منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز ‌ ‌ ‌ ‌ ز استبرق بساط دلکش انداز
درآن خانه چو منزل ساخت یوسف ‌ ‌ ‌ ‌ بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت ‌ ‌ ‌ ‌ دران منزل بمحراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست ‌ ‌ ‌ ‌ بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی ‌ ‌ ‌ ‌ که نآید زان بلا بوی عطایی
اسیری کز بلا باشد هراسان ‌ ‌ ‌ ‌ کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام بزندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد ‌ ‌ ‌ ‌ عجب غافل نهاد است آدمیزاد

[illegible]

۲۰ قوله نیفتد در جهان آه فرمود حق سبحانه تعالی که هرآینه بعد یک سختی دو آسانی است ۱۲ ۲۱ قوله اسیری کز بلا آه بوی عطا ای امید بخشش ۱۲ ۲۳ قوله درین فیروزه کاخ دیر بنیاد آه فیروزه کاخ کنایت از آسمان و دیر بنیاد کنایت از بسیار کهنه نهاد بالکسره بمعنی سرشت و خلقت ۱۲ س ۱۲

[illegible] وصف او [illegible] شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی

۲ منعّم گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند

۳ بسا عاشق که بی هجران دلیر است | بآن پیوند کز معشوق سیر است

۴ فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گدازد جان بسوزد

۵ چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان شد ازان گلبرگ خندان

۶ زلیخا گشت ازان سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه

۷ چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیره تر شد

۸ به تنگ آمد دران زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او

۹ چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار

۱۰ چه آسایش دران گلزار ماند | کزو گل رخت بندد خار ماند

۱۱ سنان خار در گلزار بی گل | بود خاصه بی آزار بلبل

۱۲ چو خالی دید از آن گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش

۱۳ ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک از جیب خود عاشق زند چاک

۱۴ دری بر سینه خود میگشاید | که غم بیرون رود و شادی درآید

۱۵ بناخن همچو گل رخسار میکند | چو سنبل موی عنبربار می کند

۱۶ چو بودش روی و مو از جان نشانی | ز هجر یار خود میکند جانی

۱۷ ز دست دل بسینه سنگ میکوفت | بقصد هجر طبل جنگ میکوفت

۱۸ اگرچه بود شاه خیل خوبی | شکست آمد بروزان طبل کوبی

۱۹ بفرق سر ز پنجه خاک میریخت | سرشک از دیده نمناک میریخت

۲۰ ز آب و خاک میکرد آنچنان گل | که بندد رخنهای هجر بر دل

۲۱ ولی رخنه که هجران بر دل افگند | برین یک مشت گل مشکل شود بند

۲۲ بدندان لعل چون عناب میخست | بعقد در عقیق ناب می بست

۲۳ مگر میخواست تا نفشاند آن خون | که از جوش دلش میریخت بیرون

[illegible]

میکند ۱۲ ش ۱۶ قوله چو بودش آه ای چون زلیخا را بجیر روی و مو از جان نشانی در هجر یار نبود گویا جان خود میکند ۱۲ ش ۱۷ ز دست دل آه ای از دست دل سنگ میکوفت گویا برای جنگ هجر طبل جنگ میکوفت ۱۲ ش ۱۸ قوله اگرچه بود شاه آه ای اگرچه زلیخا شاه لشکر خوبی و حسن بود ازان طبل سینه کوفتن شکست خورد یعنی هجر برو غالب آمد و او عاجز شد ۱۲ ش ۲۲ قوله بدندان لعل آه لعل کنایت از لبهای زلیخا ای لبهای سرخ همچو عناب خود را بدندان مجروح میساخت گویا بعقد در یعنی دندان عقیق ناب یعنی لب میخست ۱۲ ش ۲۳ قوله مگر میخوا آه یعنی آن لب گزیدن زلیخا برای آن بود تا خون دلش که جوش زده از درون بیرون میریخت آنرا بنشاند و بیرون ریختن ندهد ۱۲ ش

رخ گلگون خود میساخت نیلی · چو نیلوفر ز ضرب تپهای سیلی
که سرخی در خور آمد خرمی را · نشاید جز کبودی ماتمی را
ز خون دل رقم بر رو همیزد · بحسرت دست بر زانو همی زد
که این کاری که من کردم که کردست · چنین زهری که من خوردم که خوردست
درین محنت سرا یک عشق پیشه · نزد چون من بپای خویش تیشه
بدست خویش چشم خویش کندم · ز کوری خویش را در چه فکندم
ز غم کوهی به پشت خویش بستم · بزیر کوه پشت خود شکستم
دلم خون شد چو چندین روزگاری · که آوردم بکف زیبا نگاری
ز دستان فلک بخت من آشفت · ز دست خویش دادم دامنش مفت
بجانم از دل آوازهٔ خویش · نمیدانم چه سازم چارهٔ خویش
بدینسان نوحهٔ جانسوز میکرد · شب اندوه خود را روز میکرد
بهر چیزی کزو بوئی شنیدی · ببوی او ز جان آهی کشیدی
گرفتی دمبدم پیراهن او · که روزی سوده بودی بر تن او
چو گل عطر دماغ خویش کردی · بدان مشکین دماغ خویش کردی
گهی رو بر گریبانش نهادی · بصد حسرت رخش را بوسه دادی
که طوق چشمت آن گردنست این · چه گفتم رشتهٔ جان منست این
گهی در آستینش دست بردی · ز بخت آن دست بر خود تیشه کردی
نهادی هر دو چشم خود به تعظیم · بیاد ساعدش کردی پر از سیم
گهی گردی بدیده دامنش جای · که روزی سوده رو بر پشت آن پای
نمودی ناامید از پای بوسی · بدامن بوسی او جاپلوسی
چو دور از فرق دیدی افسرش را · فشاندی گرد لعل و گوهرش را
که این همسایهٔ آن فرق بودست · جهانی بر زمینش فرق سودست
کمر را کز میانش یاد دادی · چو دیدی بندگی را داد دادی

فوطه یوسف علیه السلام مراد است بندگی را داد دادی حق بندگی ادا کردی ۱۲ ش و الله اعلم بالصواب

بیاد آهوی صید افکن خویش ... فکندش ساعتی دور از تن خویش
چو نرگس چلاش از هم گشادی ... بگریه دیده بر هم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش ... ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی ... از و بوسی بجای جفت دیدی
بدو جفتش شدن در دل گذشتی ... ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از دوالش ... ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود ... ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت ... بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش ... بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از جهان رو چون نهان کرد ... کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عاشق از جانان جدائیست ... به تخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه ... بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست ... جدائی ناخوش است اما چنان نیست
تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد ... به نیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد ... بسینه خنجر خونخوار میزد
ببام قصر میشد پاسبان وار ... کز آنجا افکند خود را نگونسار
طناب از گیسوی شبرنگ میکرد ... بدان راه نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جفای دهر میجست ... ز شربت وار جام زهر میجست
ز هر چیزی که کم یابش میخواست ... همه اسباب مرگ خویش میخواست
همی بوسید دایه دست و پایش ... همی گفت از شمیم دل دعایش
که از جانان مرتب باد کامت ... زلال او لبالب بود جامت
رهائیت اینچنان باد از جدائی ... که هرگز نایدت یاد از جدائی
زمانی با خود آی این بیخودی چند ... خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را

[illegible]

زمانی باخود آی آه بجز و بالکسر به معنی عاقل و نابخردی ای بی عقلی ۲۳ اش والله اعلم بالصواب

۱ دل ما را ز غم خون میکنی تو | که گر واست انکه اکنون میکنی تو
۲ ز من بشنو که هستم پیر این کار | شکیبائی بود تدبیر این کار
۳ ز بی صبری فتادی در تب و تاب | برین آتش بریز از ابر صبر آب
۴ چو گیرد صرصر محنت وزیدن | نباید همچو کاه از جا پریدن
۵ به آن باشد که در دامن کشی پای | مثال کوه باشی پای برجای
۶ صبوری مایهٔ فیروزی آمد | قوی سرمایهٔ بهروزی آمد
۷ صبوری میوهٔ امید آرد | صبوری دولت جاوید آرد
۸ به صبر اندر صدف باران شود در | به صبر از لعل و گوهر کان شود پر
۹ به صبر از دانه آید خوشه بیرون | ز خوشه رهروانرا توشه بیرون
۱۰ به صبر اندر رحم یک قطره آب | شود نه ماه را ماهی جهانتاب
۱۱ زلیخا با دل و جانی رمیده | شد از گفتار دایه آرمیده
۱۲ گریبانرا دریده تا بدامن | کشید از صبر کوشی پا بدامن
۱۳ ولی صبری که گیرد عاشقش پیش | بقول ناصحان مصلحت کیش
۱۴ چو گردد ناصح از گفتار خاموش | کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و در شب همراه دایه خود بزندان رفتن و بیقراری کردن

۱۵ چو در زندان مغرب یوسف مهر | نهان کرد از زلیخای فلک چهر
۱۶ زلیخای فلک را چهره شد گم | ز مهر یوسف آمد اشک انجم
۱۷ شفق را شد ز اشک و جگر خون | وزان شد دامن گردون جگرگون
۱۸ زلیخا را غم یوسف چنان کرد | که از اشک شفق گون جیب فشان کرد
۱۹ بگریه نالهٔ جانسوز برداشت | همان آه و فغان روز برداشت
۲۰ چو روز اندر شب آرد روز عاشق | بشب گردد فزون تر سوز عاشق
۲۱ ز هجران تیره باشد روزگارش | فزاید تیرگی شبهای تارش

آه ای چون شب شد زلیخا همان ناله و گریه که در روز میکرد آغاز کرد ۱۲ اش ۲۰ قوله چو روز اندر شب آرد روز عاشق آه ای هر گاه که روز عاشق مبدل بشب گردد سوز یکه در روز داشت در شب زاید گردد بسبب تنهائی ۱۲ ۲۱ قوله ز هجران تیره باشد روزگارش فزاید تیرگی شبهای تارش الخ شبهای تار یعنی شبهای تاریک و ضمیر شین راجع بسوی عاشق است و شبهای تار فاعل فزاید است و تیرگی مفعول اوست ۱۲ اش و السلام ۱۲

زغم زردی چنین بود و رو د سیاهی — شبش گردد سیاهی بر سیاهی
شب آبستن بود آندم که آید — برای عاشقان اندوه زاید
چو آرد از شکم آن بچه بیرون — بجای شیر از دلها مکد خون
از آن مادر که بر خوردار باشد — گزینسان بچه اش خونخوار باشد
زلیخا را چو از بی صبری خویش — بدین خونخوار کی آمد شبی پیش
ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبش بی ماه ماند و خانه بی نور
چو شد دور روی جانان پرتو افکن — بصد مشعل نگردد خانه روشن
ز بس اندوه دل خشتین نهفت — ز دیده خون دل میراند و میگفت
ندانم حال یوسف چیست امشب — کفیل خدمت او کیست امشب
که گسترده ته پا بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را
چراغ افروز بالینش که بوده است — کف راحت ببالینش که سوده است
که بگشوده کمر بند از میانش — که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن مقامش ساخت یا نی — چو مرغان رام دامش ساخت یا نی
گل او بیجان بر آب خود هست — مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را — نپژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب گشاده
همیگفت اینچنین در هر لباسی — غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از آن پس طاقت و تابی نماندش — بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز — بدایه دیده پر خون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان گرائیم — بآن محنت سرا پنهان درآئیم
نهان در گوشهٔ زندان نشینیم — مه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای آن سلطان گلعذار است — نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان گشاید — مرا این غنچه در زندان گشاید

روان

١ روان شد همچو سرو ناز و دایه / فغان خیزان بدنبالش چو سایه
٢ بزندان چون رسید آنماه شبگرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
٣ اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را
٤ بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
٥ گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
٦ گهی خم کرده قامت چون مه نو / فکنده بر بساط از چهره پرتو
٧ گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر
٨ گهی طرح تواضع در فکنده / نشسته چون بنفشه سر فکنده
٩ ز خود دور و بان نزدیک بنشست / ولی در گوشهٔ تاریک بنشست
١٠ زجان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را لاله میکرد
١١ به لؤلؤ لعل لب را میخراشید / ز نخل تر رطب را میخراشید
١٢ به چشم خونفشان و زاشک گلگون / همی داد از درون اینراز بیرون
١٣ که ای چشم و چراغ نازنینان / مراد خاطر اندوهگینان
١٤ بجانم آتشی افروخت عشقت / سراپای وجودم سوخت عشقت
١٥ نزد بر آتشم وصل تو آبی / تابی از دلم تنشاند تابی
١٦ به تیغ ظلم کردی سینه‌ام چاک / همی بینم ترا زین ظلم بیباک
١٧ نداری رحم بر مظلومی من / زهی رحم تو و محرومی من
١٨ ز تو هر لحظه‌ام از نو غمی زاد / مرا ای کاشکی مادر نمیزاد
١٩ وگر میزاد مادر کاشش دایه / بفرق من نمی افکند سایه
٢٠ ز شیر ناب کم میداد بهرم / بشیر از قهر می آمیخت زهرم
٢١ زلیخا خود بدینسان در سخن بود / ولی یوسف بحال خویشتن بود
٢٢ سرمویی بآن حاضر نمی شد / وگر میشد اثر ظاهر نمی شد
٢٣ چو شب بگذشت چون صبح خیزان / زلیخای فلک شد اشک ریزان

آنجا بحسب ظاهر از فلک یعنی مانند مردمان صبح خیز که از گریه و سوز از شوق اشک میریزند فلک اشک ریخت ای ستاره را گم کرد

والسلام

غریو کوس سلطانی برآمد
موذن در سحرخوانی برآمد

دم سنگ حلقه بر حلقوم او بست
دهنش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز
ز نای ساز کرده تیز آواز

زلیخا دامن اندر چیده برگشت
بخدمت آستین بوسیده برگشت

بزندان تا مهش خلوت نشین بود
شد آمد سوی زندانش چنین بود

غذای جان او شد آن تنگ کوی
نبودش جز دران آمد شدن روی

نگردی بس به بستان میل خندان
که بو و آن خسته دل را میل زندان

بلی آنرا که زندانیست یارش
بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا ببام و نظارهٔ زندان و گریستن بر مفارقت یوسف ٤٦

شب آمد عاشقان را پردهٔ راز
شب آمد بلبلان را غصه پرداز

توان بس کار در شبگیر کردن
که روزش کم توان تدبیر کردن

زلیخا چون غم شب بگذرانید
ز غم بل ماتم شب بگذرانید

بلا و محنت روز آمدش پیش
صد اندوه جگرسوز آمدش پیش

نه رای آنکه در زندان کند روی
نه صبر آنکه بی زندان کند خوی

ز نعمتهای خوش هر لحظه خیری
نهادی بر کف محرم کنیزی

فرستادی بزندان سوی یوسف
که تا دیدی بجایش روی یوسف

چو آن محرم ز زندان آمدی باز
بر و صد عشقبازی کردی آغاز

گهی رو بر کف پایش نهادی
گهی صد بوسه اش بر چشم دادی

که این چشم است کان رخسار دیداست
که این پاییست کانجا بار رسیدست

اگر چشمش ندارم بوسه دادن
و یا رو بر کف پایش نهادن

ببوسم باری آن چشمی که گاهی
کند در روی زیبایش نگاهی

نهم رو بر کف آن پای باری
که وقتی میکند سویش گذاری

بپرسیدی از آن پس حال او را
جمال روی فرخ فال او را

[illegible]

٢٢ قوله نهم رو بر کف آن پای آه یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف علیه السلام رفته ١٢ اش ١٢ والله اعلم بالصواب

که رویش را نظر سوده گزندی ‏‏ ‏‏ بکار او نیفتاد است بندی
گلش را زان هوا پژمرده کی نیست ‏‏ ‏‏ تنش را زان زمین آزردگی نیست
زنعمتها که بردی خورد یا سی ‏‏ ‏‏ ازین دلداده یاد آوردیانی
پس از پرسش نمودنهای بسیار ‏‏ ‏‏ زجا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش ‏‏ ‏‏ کزانجا بام زندان می نمودش
در انغرفه شدی آنجا نشستی ‏‏ ‏‏ در غرفه بروی خلق بستی
بدیده در نمرگان لعل سفتی ‏‏ ‏‏ سوی زندان نظر کردی و گفتی
گیم تا روی گلفامش ببینم ‏‏ ‏‏ بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن ‏‏ ‏‏ خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است ‏‏ ‏‏ نه زندان روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد ‏‏ ‏‏ که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست ‏‏ ‏‏ که پشت اینه برو بنهاد و بنشست
سعادت برقرار آید از آن در ‏‏ ‏‏ که سرو من فرود آرد از آن سر
چه دولت مند باشد آستانی ‏‏ ‏‏ که بوسد پای انسان دلستانی
خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره ‏‏ ‏‏ تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او ‏‏ ‏‏ به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینی ‏‏ ‏‏ که بخرامد بدانسان نازنینی
شود از گرد دامانش معطر ‏‏ ‏‏ زموی عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود ‏‏ ‏‏ گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش بر لب آمد ‏‏ ‏‏ درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش ‏‏ ‏‏ که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش این بود و روز آن همان روز ‏‏ ‏‏ که زندان بود جای آن دل افروز
بشب زندان شد نیرا چاره کردی ‏‏ ‏‏ بروز از غرفه اش نظاره کردی

[illegible]

۲۱ قوله چو آمد شب آه پیش گرفتن کنایت از اختیار کردن چیزی پیش و دوم صفت شب است که آنرا دوشش گویند و از آئین شب پیشین همان گریه وزاری مراد است ۱۲ ش ۲۲ قوله شبش این بود آه یعنی شب زلیخا چنین میگذشت و روز چنان تا بآن روز که یوسف علیه السلام در زندان بودند ۱۲ ۲۳ قوله بشب زندان آه ضمیر شین غرفه اش راجع بسوی زندان باشد ۱۲ ش والسلام

بنودی هیچگه خالی ازین کار / الهی دیوار دیدی گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش / که از جان و جهان بیگانه کردش
زبس در یاد او گم کرد خود را / بشست از لوح خاطر نیک و بد را
اگر زان کرد میزد نفس آواز / نمی آمد بحال خویشتن باز
بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه / که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجویید / بجنبانیدم اول پس بگویید
نجنبانیدن اول با خود آیم / وزان پس گوش بشنیدن گشایم
دل من هست با زندانی من / از آن است اینهمه حیرانی من
بخاطر هر که را آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد
گذشت از حال خود روزی مزاجش / برحم نشتر افتاد احتیاجش
زخونش هر زمان در دیده کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس
به کلک نشتر استاد چابک دست / بلوح خاک نقش این حرف بربست
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست
خوش آن کس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش
کند در دل چنان جا دلبر او را / که گنجایش نماند دیگری را
درآید همچو جانش در رگ و پی / نه بیند یک سر مو خالی از وی
نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی
نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او بهوسها رخت بندد
نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
رخ اندر پختگی آرد نه خامی / ز بود خود برون آید تمامی
تو هم جامی تمام از خود برون آی / بدولت خانهٔ سرمد درون آی
چو دائم راه دولت خانه دانی / نه از دولت بود چندان گرانی

زین

بسوی سرمد توصیفی باشد و اگر سرمد بمعنی همیشگی باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولتخانهٔ سرمد کنایت از عالم بقاست که درگاه حضرت صمدیت ۱۲ قوله چو دائم راه دولتخانه آه دایم بیای تحتانی به معنی همیشه و در بعضی دائم بنون دیده شد و از دولت درین مصراع دولت خانه مراد است بقرینهٔ مصراع اول یعنی هرکه راه دولتخانه بداند او را بسوی آن رفتن چندان گران نباشد ۱۲ والسلام

ازین جای گران جانان قدم نه	قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی وزیانی زان نبودت	مباش امروز هم کانست سودت
مجوا اندر خودی بهبود خود را	کزین سودا نیابی سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زمادر هر که دولتمند زاید	فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد	گل از وی نافه تاتار گردد
چو ابر ار بگذرد بر تیره کشتی	شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد ار در رود در تازه باغی	فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر درآید خرم و شاد	کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان	شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدم او شاد گشتند	ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غلشان شد طوق اقبال	بپا زنجیرشان فرخنده خلخال
اگر زندانئی بیمار گشتی	اسیر محنت و تیمار گشتی
کمر بستی پی بیمار دارش	خلاصی دادی از تیمار وارش
وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ	سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
گشاده روشدی او را ضا جوی	ز تنگی در گشا آوردیش روی
وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ	ز ناداری نمودی غره اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتی	ز عیشش قفل تنگی بر شکستی
وگر خوابی بدیدی نیک بختی	بگرداب خیال افتاده رختی
شنیدی از لبش تعبیر آن خواب	به خشکی آمدی رختش بگرداب
دو کس از محرمان شاه آن بوم	ز خلوتگاه قربش گشته محروم
بزندان همدمش بودند و همراز	دران ماتم کده با او هم آواز

بزندان فرستاده بود روزی هر کس خواب دیدند که یکی از ایشان ساقی پادشاه را بشراب میخوراند و دیگری یعنی طباخ نانها برای پادشاه می برد و مرغان از ان نانها میخورند و هر دو خوابهای خود بیوسف ؑ گفتند حضرت فرمود که ساقی رهائی خواهد یافت و باز مقرب پادشاه خواهد شد و طباخ هلاک خواهد شد ۱۲ والسلام

بیک شب هر یکی دیدند خوابی | وزان در جانشان افتاد تابی
بگیرا مژدهٔ خواب از نجاتش | بگیرا مخبر از قطع حیاتش
ولی تعبیر آن زیشان نهان بود | ازان بر جانشان بار گران بود
بیوسف خوابهای خود بگفتند | جواب خوابهای خود شنفتند
بگیرا گوشمال از دار دادند | بگیرا بر در شه بار دادند
جوانمردی که سوی شاه میرفت | بمسندگاه عز و جاه میرفت
چو رو سوی شه مسندنشین کرد | باو یوسف اشارت انچنین کرد
که چون در صحبت شه باریابی | به پیشش فرصت گفتار یابی
مرا در مجلسش یاد آوری زود | گران یاد آوریی وافر بری سود
بگوئی هست در زندان غریبی | ز عدل شاه دوران بی نصیبی
چنینش بیگنه مپسند رنجور | که هست این از طریق معدلت دور
چو خورد آن بهره‌مند از دولت و جاه | می از قرابهٔ قرب شهنشاه
چنان رفت آن وصیت از خیالش | که بر خاطر نیامد چند سالش
نهال وعده‌اش مایوسی آورد | بزندان بلا محبوسی آورد
بلی آنرا که ایزد برگزیند | بصدر عز معشوقی نشیند
ره اسباب بر رویش به بندد | ز همین این و آنش کم پسندد
نتابد جز بسوی خود روی اورا | ز هر کس بگسلاند خوی اورا
بدست غیر تاراجش نخواهد | بغیر خویش محتاجش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس | اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است | بر و راه گشایش ناپدید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ | به پیشش کوشش فکر و نظر هیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نی | بفتحش هیچ صانع را گمان نی

۱ پدید آید ز غیب آن را گشادی — بود لیکن در گشادش هر مرادی
۲ چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند — برید از رشتهٔ تدبیر و پیوند
۳ بجز ایزد نماند آن را پناهی — که باشد در نوائب تکیه گاهی
۴ ز پندار خودی و بیخودی رست — گرفتش فیض فضل ایزدی دست
۵ شبی سلطان مصر آن شاه بیدار — بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
۶ همه بسیار خوب و سخت فربه — بخوبی و خوشی از یکدگر به
۷ وز آن پس هفت دیگر در برابر — پدید آمد سراسر خشک و لاغر
۸ در آن هفت نخستین روی کردند — بسان سبزه آنرا پاک خوردند
۹ پدید آنسان سبز و خرم هفت خوشه — که دل ز آن قوت بردی دیده توشه
۱۰ برآمد از عقب هفت دگر خشک — بر آن پیچید و گردش سر بسر خشک
۱۱ چو سلطان بامداد از خواب برخاست — ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست
۱۲ همه گفتند کین خواب محال است — فراهم کردهٔ وهم و خیال است
۱۳ به حکم عقل تعبیری ندارد — بجز اعراض تدبیری ندارد
۱۴ جوانمردی که از یوسف خبر داشت — ز روی کار یوسف پرده برداشت
۱۵ که در زندان همایون فر جوانیست — که در حل دقائق خورده دانیست
۱۶ بود بیدار در تعبیر هر خواب — دلش غواص این بحر گهر یاب
۱۷ اگر گوئی برو بگشایم این راز — وز و تعبیر خوابت آورم باز
۱۸ بگفتا اذن خواهی چیست از من — چه بهتر کور را از چشم روشن
۱۹ مرا چشم خرد زان لحظه کور است — که از دانستن این راز دور است
۲۰ روان شد جانب زندان جوانمرد — بیوسف حال خواب شه بیان کرد
۲۱ بگفتا گاو و خوشه هر دو سالند — باوصاف خودش وصاف حالند
۲۲ چو باشد خوشه سبز و گاو فربه — بود از خوبی سالت خبر ده
۲۳ نخستین سالهای هفت گانه — بود باران و آب و کشت و دانه

سالهای هفت گانه آمدست یعنی نخستین هفت سال در آیند که در آن باران بسیار بارد و غله بیشمار پیدا شود و همه عالم از نعمت پر شود و بعد از آن هفت سال دیگر آیند که نعمتهای پیشین خورده گردد و حال خلق از تنگی رنجیده شود و باران نبارد و گیاه نروید ۱۲ ۱۳

چو باشد خوشه خشک و گاو لاغر — بود از سال تنگت حصه آور
همه عالم ز نعمت پر بر آید — وز آن پس هفت سال دیگر آید
که نعمتهای پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد
نبارد ز آسمان ابر عطائی — نروید بر زمین شاخ گیاهی
ز عشرت مالداران دست دارند — به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان کم شود بر خوان دوران — که گوید آدمی نان و دهد جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شاه و داد گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشکفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کزو به گرددم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن از دوست آری شکر است آن — ولی گر خود بگوید خوشتر است آن
دگر باره به زندان شد روانه — ببرد این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستان سرای شاه نه گام
خرامان شو بدین روی دل آرا — بیارا زین گل آن بستان سرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بیگناهی
به زندان سالها محبوس کردست — ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهی که من بیرون نهم پای — از این غم خانه گو اول بفرمای
که آنانی که چون رویم بدیدند — ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیکجا چون ثریا باهم آیند — نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن — که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست — در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آن خانه خیانت نامد از من — بجز صدق و امانت نامد از من

مرا

۱ فرا به گر زنم نقب چنین | که باشم در فراش خانه خاین

۲ جوانمرد این سخن چون گفت با شاه | زنان مصر را کردند آگاه

۳ که پیش شاه یکسر جمع گردند | همه پروانهٔ آن شمع گردند

۴ چو ره کردند در پیش شه انجمع | زبان آتشین بگشاد چون شمع

۵ کزان شمع حریم جان چه دیدند | که بر روی تیغ بدنامی کشیدند

۶ ز رویش در بهار و باغ بودند | چرا رو سوی زندانش نمودند

۷ پی کار زار باشد بر تنش گل | کی از دانا رسد بر گردنش غل

۸ گلی کش نیست تاب باد شبگیر | بپایش چون نهد جز آب زنجیر

۹ زنان گفتند کای شاه جوان بخت | بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت

۱۰ زیوسف ما بجز پاکی ندیدیم | بجز عز و شرفناکی ندیدیم

۱۱ نباشد در صدف گوهر چنان پاک | که بود از تهمت آن ماه جهان پاک

۱۲ زلیخا نیز بود آنجا نشسته | زبان از کید و جان از کذب رسته

۱۳ ز دستانهای پنهان زیر پرده | ریاضتهای عشقش پاک کرده

۱۴ فروغ راستیش از جان علم زد | چو صبح راستی از صدق دم زد

۱۵ ز جرم خویش کرد اقرار مطلق | برآمد زو صدای حصحص الحق

۱۶ بگفتا نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی

۱۷ نخست او را بوصل خویش خواندم | چو کام من نداد از پیش راندم

۱۸ بزندان از ستمهای من افتاد | در آن غمها ز غمهای من افتاد

۱۹ غم من چون گذشت از حد غایت | بحالش کرد حال من سرایت

۲۰ جفائی گر رسید او را ز جافی | کنون واجب بود او را تلافی

۲۱ هر احسان کاید از شاه نکوکار | بصد چندان بود یوسف سزاوار

۲۲ چو شاه این نکته سنجیده شنید | چو گل بشکفت چون غنچه بخندید

۲۳ اشارت کرد کز زندانش آرند | بدان خرم سرابستانش آرند

[illegible]

۲۰ قوله جفائی گر رسید او را آه و جافی به معنی جفا کننده از خود کنایت کرده یعنی اگر یوسف را از من جفا رسیده و اکنون تلافی آن بر من ضرور است سفارش کردن بخدمت پادشاه و خلاص گردانیدن او را از زندان ۱۲

ز باغ لطف گلبرگیست خندان / گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکو بخت / مقام شاه بنود جز سر تخت

برون آمدن یوسف ع از زندان و احترام پادشاه مر او را و وفات عزیز

درین دیر کهن رسمیست دیرین / که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون / که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ / که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی / طلوع صبح گردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه / بر آمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه / خطاب آمد به نزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ / بمیدانی ز هر جانب دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند / تجملهای خود را عرض دادند
چه از زرین کمر سرکش غلامان / همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوشنوایان / بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی / بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره / نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان بامید نثاری / گشاده هر طرف جیب و کناری
چو یوسف شد سوی خسرو روانه / بخلعتهای خاص خسروانه
فراز مرکبش از پای تا فرق / تو گوئی گشته در زر و گهر غرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر / ز هر سو بدرهای در و گوهر
براه مرکب او می فشاندند / گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار / فرود آمد ز رخش تیز رفتار
خز و اطلس بپا انداختندش / بپا انداز فرق انداختندش
ببالای خز و اکسون همی رفت / بر اطلس چون مه گردون همی رفت

۱ قوله ز باغ لطف آه ... گلبرگیست خندان است ۱۲ ... قوله درین دیر کهن آه یعنی دنیا و عالم ناسوت است ۱۲ ... قوله خورد نه ماه آه ... کاف در مصراع ثانی تعلیلیه است ۱۲ ... قوله بسا سختی که بیند لعل آه کاف تعلیلیه است ... قوله شب یوسف ... ۱۲ ... قوله که ایوان شه ... خورشید اورنگ ... ۱۵ قوله سران مصر ... راجع بسوی نزدیکان ۱۲ ... ۱۶ قوله تهیدستان ... ۱۷ قوله چو یوسف ... ۱۸ قوله فراز مرکبش ... از پای تا فرق ... چون یوسف علی

نبینا و علیه السلام با خلعتهای خاص شاهانه بر بالای مرکبی با صفات مذکوره سوار شده بسوی پادشاه روانه شد ۱۲ اش ۱۹ قوله بهر جا طبلهای آه بدره بکسر جمع بدره باول مفتوح و ثانی زده پوست بزغاله که از وی مشک سازند برای شیر و روغن وغیر آن و همیان هزار درم یا ده هزار درم یا هفت هزار دینار ۱۲ ام ۲۰ قوله براه مرکب آه یعنی مردمان پادشاه نثار میکردند ۱۲ ۲۲ قوله خز و اطلس آه ششین هر دو مصراع عاید بیوسف است لیکن در اول متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق یعنی خز و اطلس را در پای یوسف انداختند تا بر آن قدم نهاده نزد پادشاه آید و او را سربلند ساختند بپا انداختن آن مخصوص تابش رقم میگوید که درین تقریر پابانت حضرت مترجم نیست و میباید که ضمیر شین ثانی راجع بسوی فرش باشد تا تعظیم حضرت از دست نرود ۱۲ ۲۳ قوله ببالای خز و اکسون آه اکسون باول مکسور نوعی از دیبای سیاه ۱۲

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت | باستقبال او چون بخت بشتافت
کشیدش در کنار خویشتن تنگ | چو سرو و گل رخ و شمشاد گلرنگ
بپهلوی خودش بر تخت بنشاند | به پرسشهای خوش با وی سخن راند
نخست از خواب خود پرسید تعبیر | درآمد لعل نوشینش به تقریر
وزان پس کرد از هر جا سوالی | بپرسیدش ز هر کاری و حالی
جوابی دلکش و مطبوع گفتش | چنان کامد از آن گفتن شگفتش
در آخر گفت این خوابی که دیدم | ز تو تعبیر آن روشن شنیدم
چه سان تدبیر آن کردن توانم | غم خلق جهان خوردن توانم
بگفتا باید ایام فراخی | که ابر و یم نیفتد در تراخی
منادی کردن اندر هر دیاری | که نبود خلق را جز کشت کاری
بناخن سنگ خارا را خراشند | ز چهره خوی فشانان دانه پاشند
چو از دانه شود آگنده خوشه | نهندش همچنان از بهر توشه
سنانها خوشه را زان رسته از تن | که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید روزگار قحط و تنگی
برد هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزی که در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر این کار | که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید این کارسازی | بملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود به تخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی

[illegible]

۱ چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
۲ بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
۳ بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
۴ چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
۵ عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت
۶ دلش طاقت نیاورد این خلل را | بزودی شد هدف تیر اجل را
۷ زلیخا روی در دیوار غم کرد | ز بار هجر یوسف پشت خم کرد
۸ نه از جاه عزیزش خانه آباد | نه از اندوه یوسف خاطر آزاد
۹ فلک کو دیر مهر و زود کین است | درین محنت سرا کار وی این است
۱۰ یکی را بر کشد چون خور بر افلاک | یکی را افکند چون سایه بر خاک
۱۱ خوش آن دانا که هر کاری و باری | که از کارش نگیرد اعتباری
۱۲ نه از اقبال او گردن فرازد | نه از ادبار او جانش گدازد

۱۳ در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلاء محبت یوسف بر وی

۱۴ دلی کز دلبری ناشاد باشد | ز هر شادی و غم آزاد باشد
۱۵ غم دیگر نگیرد دامن او | نگردد شادئی پیرامن او
۱۶ اگر گردد جهان دریای اندوه | بر آرد موجهای غصه چون کوه
۱۷ از آن نم دامن او تر نگردد | ز اندوهی که دارد بر نگردد
۱۸ و گر جشن و طرب گردد زمانه | دهد رو عیشهای جاودانه
۱۹ فرو پیچید از آن جشن و طرب روی | نخواهد کم غم خود یک سر موی
۲۰ زلیخا بود مرغ محنت آهنگ | جهان چون خانهٔ مرغان بر او تنگ
۲۱ در آن روزی که دولت یار بودش | حریم خانه چون گلزار بودش
۲۲ عزیزش بود بر سر سایه گستر | نهالی بود در غنا سایه پرور
۲۳ همه اسباب عشرت جمع میداشت | رخ افروخته چون شمع میداشت

غم

۲۳ قوله همه اسباب عشرت جمع میداشت آه فاعل میداشت زلیخاست ۱۲ اش ۱۲ و الله اعلم بالصواب ۱۲

غم یوسف ز جان او نمی رفت — حدیثش از زبان او نمی رفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد

نمی پرداز فراق او نه میخفت — ز دیده خون همی بارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یار از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان گردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه — تماشا کردمی از روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی

کنم امروز ازاینها دور مانده — بدل رنجه بتن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی — وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم

همی گفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد

ز دود آه دایم دود آهش — بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچ گاهی — نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چترکش بالای سر بود — فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گران مانع نگشتی — ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت — نگو خوناب خون ناب میریخت

چو بود از تاب دلسوزان تب او — مژه میریخت آبی بر لب او

نشست از رخ آن خونابه گونی — ازان خونابه بودش سرخ روئی

چو زان خونابه رخ را غازه کردی — بدل عقد محبت تازه کردی

بروی کار ناوردی دم نقد — بجز خون جگر کابین آن عقد

[illegible]

۱ گهی کندی بناخن روی گلگون / چو چشم خود گشادی چشمه خون
۲ ز سرخی مرتجی بوده دوانی / نوشتی از غمش خط بجانی
۳ گهی سینه گهی دل میخراشید / زجان جز نقش جانان میتراشید
۴ همیزد بر سر زانو کف دست / سمن را رنگ نیلوفر همی بست
۵ بمهر دوست یعنی در خورم من / گر او خورشید شد نیلوفرم من
۶ چو باشد آفتاب خاوری یار / مرا نبود بجز نیلوفری کار
۷ بدل همچون صنوبر کوفتی مشت / بسان نیشکر خائیدی انگشت
۸ کفش کز هر نگاری داشتی عار / نگارین گشتی از انگشت افگار
۹ ز انگشتان خوبی جامه کردی / ز کافوری کف خود نامه کردی
۱۰ درون نامه حرف غم نوشتی / برون زین حرف چیزی کم نوشتی
۱۱ ولی زان نامه هرگز داستانش / نخواندی دلبری نه نوشته خوانش
۱۲ فراوان سالها کار وی این بود / ز هجران رنج و تیمار وی این بود
۱۳ جوانی تیره گشت از چرخ پیرش / برنگ شیر شد موی چو قیرش
۱۴ برآمد صبح و شب هنگامه برچید / بمشکستان او کافور بارید
۱۵ گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر / بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
۱۶ نباشد یاد پیر اندرین باغ / که بنیان بوم گردد خانه زاغ
۱۷ سیاهی را سرشک از نرگسش شست / بنرگس زار چشمش یاسمن رست
۱۸ بشادی زیر این طاق کج آئین / سیه پوشید پس چشم جهان بین
۱۹ چو ماتم دار گشت از ناامیدی / چرا رفت از سیاهی در سپیدی
۲۰ ز هندستان مگر بودش نمونه / که باشد کار هند و باژگونه
۲۱ بروی تازه چون گلچینش افتاد / شکن در صفحه نسرینش افتاد
۲۲ ز ناز آن چین که افگندی در ابرو / فتاد از علت پیریش بر رو
۲۳ ندارد کس درین دیر کهن یاد / که گیرد آب چین بی جنبش باد

[illegible]

ولی گریزان گشت آه زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که برنگ ابلق میباشد کنایت از سپیدی موی است ۱۲ ۱۷ قوله سیاهی را سرشک آه نرگس کنایت از چشم است و سیاهی از چشم شستن و از نرگس را چشم یاسمن رستن کنایت از کور شدن چشم است یعنی کثرت اشک ریختن زلیخا را کور ساخت ۱۲ ۱۸ قوله بشادی زیر این آه طاق کج آئین کنایت از فلک است و سیه پوشیدی بیای مجهول و شین ضمیر که راجع بسوی زلیخاست در معنی مضاف الیه چشم جهان بین است ای زلیخا در شادی سیاه پوشید که علامت ماتم در آن است ۱۲ ش ۲۰ قوله ز هندوستان آه یعنی در ولایت هنگام ماتم لباس سیاه میپوشند و در هندوستان سپید لهذا مولوی میفرماید که چشم زلیخا در شادی ای وقت امید وصال محبوب سیاه پوشید و هنگام ناامیدی وصال سپید پوش گشت چرا باز خود جواب میفرماید که شاید چشمهایش را مو [illegible] بدست آمده که خلاف رسم ولایت سپید پوشیده است ۱۲ ش

ولی گر یاد بودی ور نه بودی | رخ چون آب او بر جای نبودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد | سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین بنیدیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت خم از آن بودی سرش پیش | که جستی گمشده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دران ویرانه سالی | سرش ز افسر تهی پا از خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش | سبک از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع | معرا عارض از زربفت برقع
بزیر پهلو از خاکش نهالین | عذار نازکش را خشت بالین
به مهر یوسفش از خاک بستر | به از مهد حریر و خز بستر
بیاد او بزیر روی خشتش | مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم | بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش | نبودی غیر او آرام جانش
دران وقتی که گنج سیم و زر داشت | هزاران حقه پر دُر و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی | بپایش گنج سیم و زر کشیدی
دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از دُر و گوهر
بدین بخشش که بودی کار هر روز | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
بپوشیدن جامه مسکین گشت خورسند | بران از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بران شد تا ز بی قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه ساز
که ناگه چون گذر گاهی بر آیش | پذیرد قوت از آواز سمایش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده

نباشد طوقی از بوی یارش | نیاید قوت از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید | که از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری | برویش از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یاریست | بشوید گرد او کز آن دیاریست

وگر سلطانش از راهی سواره | برآید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش | نشیند خوش بآواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف ع و از نی خانه ساختن که از آواز گذشتن او و سپاه او خبر یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست | براه یوسف از نی خانه ساخت

بدو گردند نی بستی حواله | چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز | جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر نی گرفتی | ز آتش شعله در هر نی گرفتی

دران نی بست بود افتاده خسته | چو صید تیرها گردش نشسته

ولی از شوق عشقش چون اثر بود | برو هر تیر گوئی نیشکر بود

در آخر داشت یوسف دیو زادی | سپهر اندازه گردون نهادی

تگاور ابلقی چون چرخ فیروز | ز شب بسته هزاران وصله بر روز

ز نور و ظلمت اندر وی نشانه | برابر چون شب و روز زمانه

گره بر خوشه چرخ از دم او | شکن در کاسه بدر از سم او

بهر سمش هلالی بسته از زر | بر سم اختر رخشان مسمر

بزخم سم چو سنگ خاره جستی | ز هر ماه نوش سیاره جستی

اگر نعلش بریدی در تگ و دو | بچرخ اندر نشستی چون مه نو

گذشتی ور شکارستان نخجیر | بران از پهلوی نخجیر چون تیر

گرش میدان شدی از غرب تا شرق | بیک جستن بریدی گرم چون برق

۱ قوله ز خوان وصل جانان باز مانده و ناساز مانده … نوای عیش … ناموافق ۱۲ [illegible]

اندازه یعنی بزرگ جسد و گردون نهادی یعنی آن اسب در تیز روی سرشت آسمان میداشت ۱۲ اش ۱۶ قوله تگاور ابلقی آه یعنی آن اسب ابلق بود گویا هزاران پارهای شب بر روز بسته بود و در شب آسمان هم بسبب کواکب ابلق مینماید وصله بالضم بمعنی پاره پیوند ۱۲ ۱۸ قوله گره بر خوشه آه خوشه چرخ کنایت از برج سنبله است ۱۲ ش ۱۹ قوله بهر سمش هلالی آه هلال کنایت از نعل اسب و مسمر بروزن مثمن میخ زده شده ۱۲ اش ۲۰ قوله بزخم سم آه سیاره کنایت از اخگرهاست که از سودن نعل اسب بر می آید ۱۲ اش والله اعلم بالصواب ۱۲ ۱۲

١ اگر گردش بباز ویش کشیدی | بگردش باد صرصر کی رسیدی
٢ براه ار چه شدی بی قطره از خوی | ندیدی هیچکس یک قطره از وی
٣ بجوش رفتن دران خوی بودیش سیل | چو آن گرد آمده از قطره با سیل
۴ چو گنجی بود از گوهر روانه | بری ز آسیب مار تازیانه
۵ برآخور گر شدی رام و فروتن | گرفتی خدمتش گردون بگردن
۶ بدادیش ار در آوردی بآن سر | بسطل ماه آب از چشمهٔ خور
٧ مهیا ساختی در هر شبانگاه | جوش از سنبله وز کهکشان کاه
٨ ز شعر چشم وار شب مه و سال | پی جو کردنش آماده غربال
٩ ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدی | که تا تنگش ز جوش چون دانه چیدی
١٠ دو پیکر بود از زینش مثالی | رکاب از هر طرف تابان هلالی
١١ چو یوسف در هلالش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
١٢ کشیدی زیر ران آن جهیلی | گرفتی هر طرف اضعاف میلی
١٣ بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت از کوس رحیلش
١۴ شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی
١۵ زلیخا نیز چون او را شنیدی | ازان فی لبت خود بیرون دویدی
١۶ بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی
١٧ چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه | بطرزش کودکان کردندی آگاه
١٨ که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
١٩ زلیخا گفتی از یوسف درا ینان | نمی یابم نشان ای نازنینان
٢٠ بدل زین طنز مپسندید داغم | که ناید بوی یوسف در دماغم
٢١ بهر منزل که آن دلدار گردد | زمین پر نافهٔ تاتار گردد
٢٢ بهر محفل که آنجانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
٢٣ چو یوسف در رسیدی با گروهی | گر ایشان در دل افتادی شکوهی

٢٣ قوله چو یوسف در رسیدی آدای با گروهی و فوجی که ازان حشمت و دبدبه در دلهای مردم افتادی یوسف ۱۴ رسیدی انوقت کودکان گفتند که درین گروه یوسف ۴ نیست زلیخا گفتی که مرا فریب مدهید و آمدن دوست از من مپوشید ۱۲ ۱۲
والسلام

بگفتندی که از یوسف خبر نیست / درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در غریب من مکوشید / قدوم دوست را از من مپوشید
بهی کش شاه ملک جان توان داشت / قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ را جان تازه سازد / نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد / از آن جان تازگی آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور / ز جاوشان صدای دورشو دور
زدی افغان که من عمریست دورم / بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد بیش ازینم تاب دوری / نجویم دوری الا از صبوری
ز جانان تا بکی مهجور باشم / همان بهتر که از خود دور باشم
بگفتی این و بیهوش اوفتادی / ز خود گردیده فراموش اوفتادی
ز جا و بیخودی از دست رفتی / چنان بیخود بآن ره بست رفتی
وز آن تنها چو دم از جان باشاد / دمیدی خواستی افغان و فریاد
بدین دستور بودی روزگاری / نبودی غیر ازینش کار و باری

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن او و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت / فزاید حرص وی ساعت بساعت
بود دم نبود بیک مطلوبش آرام / بهر دم در طلب برتر نهد گام
چو یابد بوی گل خواهد که بیند / چو بیند روی گل خواهد که چیند
زلیخا کرد بعد از ره نشینی / هوای دولت دیدار بینی
شبی سرپیش آن بت بر زمین سود / که عمری در پرستش کار این بود
بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت / سر من در عبادت پایمالت
ترا عمریست کز جان می پرستم / برون شد گوهر بینش ز دستم
بچشم خود ببین رسوائیم را / بچشم باز ده بینائیم را
ز یوسف چند باشم مانده مهجور / بده چیزی که رویش بینم از دور

[illegible]

۱ مرا در هیچ وقتی در مقامی / بجز دیدار یوسف نیست کامی
۲ بده کام مرا چون می توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
۳ بدین جان سختیم مپسند چندین / بدین بدبختیم مپسند چندین
۴ چه عمر است اینکه نابودن ازین به / ره نابود پیمودن ازین به
۵ همیگفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک میکرد
۶ چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف برآمد
۷ برون آمد زلیخا چون گدائی / گرفت از راه یوسف تنگنائی
۸ برسم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
۹ ز بس بر آسمان میشد ز هر سوی / نفیر چاوشان طرّقوا گوی
۱۰ ز بس بر کوسها میزد ز هر جای / صهیل مرکبان بادپیمای
۱۱ کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالی شد که کس او را مبیناد
۱۲ ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوی خرمی آواره گشته
۱۳ ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
۱۴ به محنتخانهٔ خود چون پی آورد / دو صد شعله بیک سنت پی آورد
۱۵ به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بگشاد تسکین الم را
۱۶ که ای سنگ سبوی عز و جاهم / بهر راهی که باشد سنگ راهم
۱۷ شد از تو راه بختم تنگ بر دل / سزد گر از تو گویم راه بر دل
۱۸ به پیش روی تو چون سجده بردم / بسر راه وبال خود سپردم
۱۹ بگریه از تو هر کامی که جستم / ز کام هر دو عالم دست شستم
۲۰ تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن / بسنگی گوهر قدرت شکستن
۲۱ بگفت این پس بزخم سنگ خاره / خلیل آسا شکسته پاره پاره
۲۲ چو بشکستش به چالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی
۲۳ ز شغل بت شکستن چون بپرداخت / باب چشم و خون دل وضو ساخت

۱۲ ۲۰ قوله تو سنگی خواهم از سنگ تو رستن آه یعنی حالا مرا معلوم شد که تو محض سنگی پس میخواهم که از شرم تو خلاص شوم و بیک سنگ گوهر قدر مرتبهٔ آنرا بشکنم و از عبادت تو که محض بیفائده است توبه کنم و بخدای خود رجوع آورم ۱۲ ۲۱ قوله بگفت این پس بزخم سنگ خاره آه ای از سنگ خاره زلیخا آن بت را پاره پاره ساخت آنچنانچه حضرت ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه السلام بتان نمرود را شکسته پاره پاره ساخته ۱۲ ش ۲۲ قوله چو بشکستش آه ای در کار زلیخا بسبب شکستن درستی و محکمی آمد ۱۲

۱ تضرع کرد و روی بر خاک مالید — بدرگاه خدای پاک نالید

۲ که ای عشق ترا از زیر دستان — بتان و بت‌گران و بت‌پرستان

۳ اگر نه عکس تو بر بت فتادی — بپیش بت کسی کی سر نهادی

۴ دل بت‌گر بمهر خود خراشی — ور آتش افکنی در بت‌تراشی

۵ کسی در پیش بت افتاده پست است — که گوید بت‌پرست ایزدپرست است

۶ اگر رو در بت آوردم خدایا — بآن بر خود جفا کردم خدایا

۷ بلطف خود جفای من بیامرز — خطا کردم خطای من بیامرز

۸ ز پس راه خطا پیمائی از من — ستاندی گوهر بینائی از من

۹ چو آن کرد خطا از من فشاندی — بمن ده باز آنچه از من ستاندی

۱۰ نبود دل فارغ از داغ تاسف — بچیند لاله از باغ یوسف

۱۱ چو برگشت از ره آن بر مصریان تاج — گرفت افغان کنان بازش سر راه

۱۲ بفرق بندهٔ مسکین و محتاج — نهاد از عز و جاه خسروی تاج

۱۳ چو جا کرد این سخن در گوش یوسف — برفت از هیبت آن هوش یوسف

۱۴ بحاجب گفت این تسبیح خوان را — که برد از جان من تاب و توان را

۱۵ بخلوت خانهٔ خواص من آور — بجولانگاه اخلاص من آور

۱۶ که تا یک شمه از حالش بپرسم — درین اقبال و ادبارش بپرسم

۱۷ کز این تسبیح چون شور و شغب کرد — عجب ماندم که تاثیری عجب کرد

۱۸ اگرش دردی نه دامنگیر باشد — کلامش را کی این تاثیر باشد

۱۹ دو صد جان خاک دریابنده شاهی — که دریابد بآهی یا نگاهی

۲۰ فروغ صبح صادق داد خواهان — فروزد قصهٔ گم کرده راهان

۲۱ شود هر صبح صادق را بتاثیر — مزور را شود باد آتش تزویر

۲۲ نه چون شاهان دور این زمانه — که هیچ بیند بهر زر بهانه

۲۳ ز هر ظالم که یک دینار زر نگست — وگر زو دست صد کس زیر سنگست

ز دینار

بسته شده مضمون این بیت مفعول فعل دریابد است که در بیت اول گذشته ۱۲ ۲۱ قوله شود هر صبح صادق را بتاثیر آه بتاثیر معنی روشنی صبح و باد آتش تزویر برای سزای مکر کردن ۱۲ ۲۳ قوله ز هر ظالم که یک دینار زر نگست آه رنگ و اینجا کنایت از اخذ و جر است ۱۲
والسلام

زو نیار و ز درش صد سنگ رو بی آب … نظلم کردن از وی هر زه گوئی آب

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و دعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

ازان خوشتر چه باشد پیش عاشق … که گر دو یار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد … ز بار دل سینه کی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید … حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف … بخلوتگاه خود بنشست یوسف
در آمد حاجب از درگاه یگانه … بخوبی نیک در عالم فسانه
که در ره مرکبت را شد عنان گیر … ستاده بر در اینک آن زن پیر
مرا گفتی که با وی باش همراه … بهمراهی رسانش تا بدرگاه
بگفتا حاجت او را روا کن … اگر دلریش هست از درد دوا کن
بگفتا و نیست زینسان کوته اندیش … که با من باز گوید حاجت خویش
بگفتا رخصتش ده تا در آید … حجاب از حال خود هم خود گشاید
چو رخصت یافت همچون زهره رقاص … در آمد شادمان در خلوت خاص
چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت … دهان پر خنده بر یوسف دعا گفت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد … از و نام و نشان وی طلب کرد
بگفتا آنم که چون روی تو دیدم … ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم گنج و گوهر در بهایت … دل و جان وقف کردم در هوایت
جوانی در غمت بر باد دادم … بدین پیری که می بینی فتادم
گرفتی شاهد دولت در آغوش … مرا یکبارگی کردی فراموش
چو یوسف زین سخن دانست کو کیست … ترحم کرد بر وی زار بگریست
بگفتا ای زلیخا این چه حالست … چرا حالت بدینسان در وبالست
برفت از لذت آواز وی از هوش … شراب بیخودی زد از دلش جوش
چو باز از بیخودی آمد بخود باز … حکایت کرد با وی یوسف آغاز

بگریست و گفت ای زلیخا این چه حال است و بدینگونه در عذاب و رنج چرا هستی ۱۲ منه ۲۲ قوله برفت از لذت آواز وی از هوش شراب بیخودی زد از دلش جوش ای رفت زلیخا از لذت آواز یوسف از هوش یعنی بیهوش شد و گردید و چون باز بهوش آمد حضرت یوسف علی نبینا و علیه السلام با او حکایتها آغاز فرمودند که در ابیات لاحقه مذکور است ۱۲

والسلام

بگفتا کو جوانی و جمالت بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت بگفت از بار هجر جان گدازت
بگفتا چشم تو بی نور چون است بگفت از بسکه بی تو غرق خون است
بگفتا کو زر و سیمی که بودت بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفت از حسن تو هر کس سخن راند ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر در نثار پایش کردم بگوهر پای‌پیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او گرفتم افسر از خاک در او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم کنون در کنج عشق اینم که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند بشرح او گشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرح او ببندم غم و درد دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان نبوت بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را روان کرد از دو لب آب بقا را
جمال مرده‌اش را زندگی داد رخش را خلعت فرخندگی داد
بجوی رفته باز آورد آبش وزان شد تازه گلزار شبابش
ز کافورش بر آمد مشک تاتار ز صبحش آشکارا شد شب تار
سفیدی شد ز مشکین طره‌اش دور در آمد در سواد نرگسش نور
خم از سرو گل اندامش برون رفت شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت

جوانی

جوانی پیرپس را گشت باله ‌ ‌ ‌ پس از چل سالگی شد هجده ساله
دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی ‌ ‌ ‌ مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم ‌ ‌ ‌ که در خلوتگه وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم ‌ ‌ ‌ بشب رو بر کف پای تو باشم
غنم در سایهٔ سرو بلندت ‌ ‌ ‌ شکر چینم ز لعل نوشخندت
نهم مرهم دل افگار خود را ‌ ‌ ‌ بکام خویش بینم کار خود را
بکشت خود که تیر مرد است درهم ‌ ‌ ‌ دهم از چشمهٔ ساز صحبت نم
چو یوسف این تمنا کرد درگوش ‌ ‌ ‌ زمانی سر به پیش افکنده خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری ‌ ‌ ‌ جواب او نه نی گفت و نه آری
میان خواست حیران بود و ناخواست ‌ ‌ ‌ که آواز پر جبریل برخاست
پیام آورد کای شاه شرفناک ‌ ‌ ‌ سلامت میرساند ایزد پاک
که ما عجز زلیخا را که دیدیم ‌ ‌ ‌ بتو عرض نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز کوشش ‌ ‌ ‌ در آمد بحر بخشایش بجوشش
دلش از تیغ نومیدی بخستیم ‌ ‌ ‌ بتو بالای عرشش عقد بستیم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند ‌ ‌ ‌ که بگشاید بآن از کار او بند
ز عین عاطفت پا بی نظر ها ‌ ‌ ‌ شو و زاینده ز آن عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدایتعالی جل شانه و زفاف کردن با و

چو فرمان یافت یوسف از خداوند ‌ ‌ ‌ که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه ‌ ‌ ‌ بنا و اسباب جشن اندر میانه
شه ملک و سران مصر را خواند ‌ ‌ ‌ به تخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب ‌ ‌ ‌ بر آئین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد ‌ ‌ ‌ بعقد خویش بختا گوهر آورد
نثار افشان بر و مه تا بماهی ‌ ‌ ‌ مبارکباد گو شاه و سپاهی

عنایت فرموده منیعنا وافر وانیم تفاصیل این حالات بجاهر التفسیر نوشته است ۱۲ ش و السلام

۱ به رسم معذرت یوسف بپاخاست / به مجلس حاضران را عذر درخواست
۲ زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد / بخلوت خانهٔ خاصش فرستاد
۳ پرستاران همه پیشش دویدند / سر و افسر همه پیشش کشیدند
۴ عروسان از جمال دلفریبش / بزرگش جا نهادند زیبش
۵ چو های و هوی مردم یافت آرام / بتنهاگاه خود زد هر کسی گام
۶ عروس مه نقاب عنبرین بست / ز افشان پرده بر روی زمین بست
۷ به فیروزی درین فیروزه طارم / چراغ افروز شد گیتی ز انجم
۸ فلک عقد ثریا در بر آویخت / شفق یاقوت تر با گوهر آویخت
۹ جهان را شعر شب شد پرده راز / دران پرده جهانی راز پرداز
۱۰ به خلوت محرمان با هم نشستند / بروی غیر مشکین پرده بستند
۱۱ زلیخا منتظر در پردهٔ خاص / دل او از طپش در پرده رقاص
۱۲ که این تشنه که بر لب دیده آبست / به بیداریست یارب یا بخوابست
۱۳ شود زین تشنگی سیراب یا نی / نشیند از دلش این تاب یا نی
۱۴ گهی بر آب چشمش اشک شادی / گهی پر خون ز بیم نامرادی
۱۵ گهی گفتی که من باور ندارم / که گردد خوش بدنیا روزگارم
۱۶ گهی گفتی که لطف دوست عامست / ز لطف دوست نومیدی حرامست
۱۷ درین اندیشه خاطر در کشاکش / گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
۱۸ که ناگه دید کز پرده برخاست / مه بی پرده منزل را بیاراست
۱۹ زلیخا را نظر چون بر وی افتاد / تماشای رخش پی در پی افتاد
۲۰ برون برد از خودش اشراق آن نور / ز نور خود ظلام سایه شد دور
۲۱ چو یوسف آن محبت کیشش دید / ز دیدار خودش بیخویشتن دید
۲۲ ز رحمت جای بر تخت زرش کرد / کنار خویش بالین سرش کرد
۲۳ به بوی خود بهوش آورد بازش / به بیداری کشید از خواب نازش

النهار معاشا ای گردانیدیم خواب شما را آرام و شب را پرده پوشش و روز را برای معاش ۱۲ ۱۱ قوله زلیخا منتظر آه ای زلیخا منتظر دیدار یوسف در پرده نشسته و رقص کنایه از حالت اضطراب ۱۲ ۱۲ قوله که این تشنه آه این تشنه اشارت بذات خود کرده ۱۴ قوله گهی بر آب آه گریه در حالت فرح و بیم هردو می آید چنانچه جناب امیر بعد فتح خیبر آب دیده شده بودند ۱۲ ۱۸ قوله که ناگه دید آه به بی پرده عبارت از یوسف علیه السلام ۱۲ ۲۰ قوله برون برد از خودش اشراق آن نور آه اشراق بالکسر روشن شدن و ظلام بالفتح تاریکی ۱۲ تاج ای از روشنی حسن یوسف علیه السلام زلیخا بیخود شد ۱۲ ش و اسلام

۱ بان روئی کزو می بست دیده | وزو می بود عمری دل رمیده
۲ چو چشم انداخت روئی دید زیبا | بسان نقش چین بر روی دیبا
۳ چو روی حور عین مطبوع و مقبول | رخش زار این نشاط مغز دل
۴ نظر چون یافت بر دیدن قرارش | عنان کش شد سوی بوس و کنارش
۵ به لب بوسید شیرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را
۶ چو بود از بهر آن فرخنده مهمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان
۷ ازان رو کرد اول بوسه را ساز | که بر خوان از نمک به باشد آغاز
۸ نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان آن کمر کرد
۹ بزیر آن کمر نابرده رنجی | نشانی یافت از نایاب گنجی
۱۰ میان بسته طلب را چابک و چست | ازان گنج گهر درج گهر جست
۱۱ نهادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقه از نقره خام
۱۲ ز خازن برده سوی حقه دستی | نه خائن وا دقفلش را شکستی
۱۳ کلید حقه از یاقوت تر ساخت | گشاده قفل در وی گوهر انداخت
۱۴ کمیتش گام زد در عرصه تنگ | زبس آمد شدن شد عاقبت لنگ
۱۵ چو نفس سرکش اول توسنی کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد
۱۶ دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازه تر شد
۱۷ سحر که تشنه لب برخاست از خواب | بسیمین برکه سر زد از پی آب
۱۸ شد اول غرق آخر با خوشی جفت | برون آمد بجای خویشتن خفت
۱۹ دو غنچه از دو گلبن بر دمیده | ز باد صبحدم باهم رسیده
۲۰ یکی نشگفته و دیگر شگفته | نهفته ناشگفته در شگفته
۲۱ چو یوسف گوهر ناسفته را دید | ز باغش غنچه نشگفته را چید
۲۲ بدو گفت این در ناسفته چون ماند | گل از باد سحر نشگفته چون ماند
۲۳ بگفتا جز عزیزم کس ندیده است | ولی او غنچه با غم نه چیده است

[illegible]

ازو کر عرصه تنگ همان بموضع مخصوص زلیخا و لنگ شدای سست گردید و فراغت یافت ۱۲ ۱۵ قوله چو نفس آه توسنی بمعنی سرکشی و مائی و منی خودی و غرور اینجا بر غایت لفضی لطفی دارد ۱۲ ۱۶ قوله دو برگ گل آه دو برگ گل عبارت از یوسف و زلیخا و تازه تر شدای شادمان شدند ۱۲ ۱۹ قوله دو غنچه آه این دو بیت به طریق تمثیل است یعنی هر دو محبوب بنسبت کلیه از وحدت کمال حسن و ربط شباب باین طور بنظر آمدند که گویا دو غنچه از یک گلبن دمیده اند ۱۲ س و الله اعلم بالصواب ۱۲

براه جاه گرچه تیز تک بود — بوقت کامرانی سست رگ بود
به طفلی در بخوابت دیده بودم — ز تو نام و نشان پرسیده بودم
بساط مرحمت گسترده بودی — بمن این نقد را بسپرده بودی
زهر کس داشتم این نقد را پاس — بنزد برگوهر کس نوک الماس
بحمد الله که این نقد امانت — که کوته ماند ازان دست خیانت
دو صد بار ار چه تیغ بیم خوردم — بتو بی آفتی تسلیم کردم
چو یوسف این سخن را از پریچهر — شنید افزود از آتش مهر بر مهر
بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش — نه این به زانچه میجستی ازین بیش
بگفت آری ولی معذور میدار — که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پایانی نبودش — بجان دردی که درمانی نبودش
ترا شکلی بدین خوبی که هستی — کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو حد من — بکش دامان عفوی بر بد من
ز جرمی کز کمال عشق خیزد — کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دویدنش در پی او و دریدن پیراهنش

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام — بمعشوقی برآمد آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق — که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود از عشق — که یکسر عمر خود فرسود در عشق
به طفلی در که لعبت باز بودی — بعشق لعبتان دمساز بودی
بی بازی چو کردی چاره سازی — نبودی بازیش جز عشق بازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی — یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست — ره و رسم نشست و خواست دانست
دران خوبی که دید از بخت بیدار — بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد — به ملک مصر آهنگ سفر کرد

است ۱۲ س ۲ قوله بطفلی در بخوابت دیده بودم ز تو نام و نشان پرسیده بودم [illegible] ۳ قوله بساط مرحمت [illegible] در اینجا [illegible] اشارت بسوی [illegible] ۴ قوله زهر کس [illegible] حور بالضم جمع حورا بمعنی زن سپید [illegible] عین بالکسر جمع عینا بمعنی زن فراخ چشم [illegible] ۸ قوله بدو گفت ای بحسن [illegible] ۹ قوله بگفت آری [illegible] معذور میدار [illegible] ۱۰ قوله بدل شوقی [illegible] ۱۱ [illegible] ۱۲ قوله شکیبائی نبود از تو حد من [illegible] ۱۳ قوله ز جرمی کز کمال عشق خیزد [illegible] ۱۵ قوله بصدق [illegible] ۱۶ قوله که آمد در طریق عشق [illegible] ۲۱ قوله چو دست [illegible] ۲۲ قوله دران خوبی [illegible] اشارت بسوی [illegible]

دران راست را از چپ و نیک را از بد تمیز و جدا کردن دانست باقی معنی بیت ظاهر است ۱۲ ۲۳ قوله هوای ملک خود از دل بدر کرد و آه در ملک مصر اضافت عام بسوی خاص است این اضافت را بیانیه گویند چنانچه در خاتم سیم و آهنگ بمعنی قصد ۱۲ اس

والله اعلم بالصواب

۱ ز شهر خود بشهر یوسف آمد / ز بهر خود ز بهر یوسف آمد

۲ جوانی در خیال او بسر برد / بامید وصال او بسر برد

۳ به پیری در تمنای وی افتاد / به کوری در تمنای وی افتاد

۴ پس از پیری که بینا و جوان شد / بمهر روی آن جان جهان شد

۵ وزان پس در هوایش زیست تا زیست / بدل قید وفایش زیست تا زیست

۶ چو صدقش بود بیرون از نهایت / باخر کرد در یوسف سرایت

۷ دل یوسف بمهرش شد چنان گرم / که می آمد از آن دل گرمیش شرم

۸ چنان زد راه دل آن دلفریبش / که یکساعت نماند از وی شکیبش

۹ بگرد خاطرش گشتی رضا جوی / لبش بر لب نهادی روی بر روی

۱۰ زبس گشت طرب را آب دادی / باتبش دمبدم حاجت فتادی

۱۱ ولی زو بر زلیخا پرده بشگافت / ز خورشید حقیقت پرتوی یافت

۱۲ چنان خورشید بر وی اشتلم کرد / که یوسف را در و چون ذره گم کرد

۱۳ بلی در بوته عشق مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی

۱۴ چو خورشید حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع

۱۵ کششهای حقیقت در وی آویخت / ز هر چه آن ناگزیرش بود بگریخت

۱۶ شبی از چنگ یوسف شد گریزان / خلاصی جست زو افتان و خیزان

۱۷ چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهن او

۱۸ زلیخا گفت اگر من بر تن تو / دریدم پیش ازین پیراهن تو

۱۹ تو هم پیراهنم اکنون دریدی / بپاداش گناه من رسیدی

۲۰ درین کار از تفاوت در هراسم / به پیراهن دری را سا براسم

۲۱ چو یوسف روی او در بندگی دید / وزان نیت دلش را زندگی دید

۲۲ بنام او زر کاشانه ساخت / نه کاشانه عبادت خانه ساخت

۲۳ چو کاخ آسمان فیروزه خشتی / زمین از لطف صنع او بهشتی

[illegible]

وگرنه در دریدن پیراهن من دیرا سا براسم ای برابر و مساوی ۱۲ م ۲۱ قوله چو یوسف روی او در بندگی دید ۱۲ وزان نیت دلش را زندگی دید آه شین ضمیر متصل مضاف به سوی زلیخا ۱۲ اش والسلام ۱۲

چو از نقش و نگار از فرق تا سقف / شدند آن را بر و فکر نظر وقف

ز روزنهاش نور بخت تابان / ز درها قاصد دولت شتابان

ز عالی غرفهایش چشم بد دور / مقوس طاقها چون ابروی حور

ز عکس شمسه‌اش حوض پر ماهیه / محال از روی درون خانه سایه

دمیده از آب کلک نقش‌بندان / ز نخلستان دیوارش درختان

به هر شاخی از آن مرغی نشسته / ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه رد فرخنده تختی / ز زر لختی ز لعل ناب لختی

دو صد نقش بدیع انگیخته در وی / هزار آویزه در آویخته در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست / نشاندش بر فراز تخت و بنشست

بدو گفتا که ای بانوی کرامت / مرا شرمنده کردی تا قیامت

در آن وقتی که میخواندی غلامم / کرامت خانه کردی بنا هم

ز لعل و زر سرخی و زر زردی / بران زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت / عبادتخانه کردم برایت

در آن بنشین پی شکر خدائی / که دادت بهر موئی عطائی

توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور داد دست / وزان بهر رو در رحمت گشادست

پس از عمری که زهر غم چشاندست / به تریاک وصال من رساندست

زلیخا هم بتوفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی

در آن خلوت سرای بود خورسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی / کشد تا تکیه‌گاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غباری / نشادمی بگذراند بروزگاری

سرای تو ست که از آن احسانات تو بنا ساخته‌ام در اینجا بنشین و شکر نعمتهای حق سبحانه تعالی بجا آر ۱۲ ش ۲۱ قوله زهی حسرت آه زهی
بالکسر کلمه تحسین و تکیه‌گاه صدر مجلس ۱۲ ش ... والله اعلم بالصواب

۱ زناگه باد او باری در آید — سموم هجر را کاری در آید

۲ در آید در ریاض وصل گستاخ — درخت آرزو را بشکند شاخ

۳ زلیخا چون زیوسف کام دل یافت — بوصل دائمش آرام دل یافت

۴ بدل خرم بخاطر شاد می زیست — زغمهای جهان آزاد می زیست

۵ تمادی یافت ایام وصالش — دران دولت زچل بگذشت سالش

۶ بیاپی داد آن نخل بر و مند — بر فرزند بل فرزند فرزند

۷ مرادی از جهان در دل نبودش — که بر خوان امل حاصل نبودش

۸ شبی تنها و یوسف سر بمحراب — ره بیداریش زد ره زن خواب

۹ پدر را دید با مادر نشسته — رخ چون حور نقاب نور بسته

۱۰ ندا کردند کای فرزند دریاب — کشید ایام دوری زود بشتاب

۱۱ مرا خواهی بر آب گل قدم نه — بمنزلگاه جان و دل قدم نه

۱۲ چو یوسف یافت بیداری از آن خواب — بپهلوی زلیخا شد ز محراب

۱۳ حدیث خواب را با او بیان کرد — وزان مقصود خود با وی عیان کرد

۱۴ زخوابش با خیال دوری افگند — بجانش آتش مهجوری افگند

۱۵ دل یوسف زنور خود برون شد — باقلیم بقا شوقش فزون شد

۱۶ قدم زین تنگنای آز بر داشت — ره فسحت سرای راز بر داشت

۱۷ متاع انس ازین دار فنا برد — به محراب بقا دست دعا برد

۱۸ که ای حاجت روای مستمندان — بسر افسر نه تارک بلندان

۱۹ بفرقم تاج اقبالی نهادی — که هرگز هیچ مقبل را ندادی

۲۰ دلم زین کشور فانی گرفت است — زتدبیر جهانبانی گرفت است

۲۱ مرا فارغ زمن راه بخود ده — مثال شاهی ملک ابد ده

۲۲ نکوکاران که راه دین گرفتند — بقرب منزل پیشین گرفتند

۲۳ برون آر از شمار این و آنم — بقرب قربت ایشان رسانم

[illegible]

سرای کنایت از دار بقا و المعنی ظاهر ۱۲ س ۱۸ قوله که ای حاجت روای مستمندان آه این کاف بیان دعاست و مستمند بمعنی حاجتمند و خوار و تارک بلندان بمعنی مردم ذی رتبه سر بلند از دیگران ۱۲ س ۱۹ قوله بفرقم تاج اقبالی نهادی آه مقبل بالضم بمعنی صاحب اقبال ۱۲ س ۲۱ قوله مرا فارغ زمن راهی بخود ده آه مثال شاهی ملک ابد ده آه مثال بالکسر بمعنی فرمان و سند ۱۲ س ۲۳ قوله برون آر از شمار این و آنم آه میم آخر بیت برای مفعول است ای مرا و ایشان اشارت است بسوی نکوکاران ۱۲ س ۲۲ قوله نکوکاران که راه دین گرفتند بقرب منزل پیشین گرفتند آه بقربت ای بسبب نزدیکی حق و منزل بمعنی مرتبه ۱۲ والله اعلم بالصواب ۱۲

زلیخا چون شنید این راز داری · بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را · اثر گردد بزودی آشکارا
نباید از کمان او خدنگی · که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ · گشاد از بند گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک · همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه شد جفت · ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان · بر هم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی · گشاد دستبند هر بی گشادی
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه · سبک سازندهٔ غمهای چون کوه
مفاتیح اور درهای بسته · جبائر بند دلهای شکسته
گرفتار دل افگار خویشم · عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف · ز تن کش جان من با جان یوسف
نخواهم بی جمالش زندگی را · بهلک زندگی پایندگی را
نهال عمر بی برگست بی او · حیات جاودان مرگست بی او
بقا نون و فا نیکو نباشد · که من باشم بگیتی او نباشد
اگر با من نسازی همره او را · مرا بیرون بر اول آنکه او را
نمیخواهم کزو یکسو نشینم · جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز · نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هر کس ز غم دارد دل تنگ · شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان · که شد دلها ز فیض صبح خندان
ببر کرده لباس شهریاری · برون رفته بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبریل · بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل

اما ن

ولهای مردمان از برآمدن صبح خوش و شاد می گردد و لهذا صبح را فیض بخش گفته اند ۱۲ اشس ۱۲ ۱۲

۱ امان نبود ز حرج عمر فرسای | که ساید در رکاب دیگرت پای

۲ عنان بگسل ز آمال و امانی | بکش پا از رکاب زندگانی

۳ چو یوسف این بشارت کرد در گوش | ز شادی شد بر او هستی فراموش

۴ ز شادی دامن همت بیفشاند | یکی از وارثان ملک را خواند

۵ بجای خود شه آن مرز کردش | به خصلتهای نیک اندرز کردش

۶ دگر گفتا زلیخا را بخوانید | به میعاد وداع من رسانید

۷ بگفتند او بدست غم زبونست | فتاده در میان خاک و خونست

۸ ندارد طاقت این بار جانش | بکار خویش بگذار آنچنانش

۹ بگفتا ترسم این داغ غرامت | بماند بر دل او تا قیامت

۱۰ بگفتند ایزدش خرسند دارد | بخرسندی قوی پیوند دارد

۱۱ بکف جبریل حاضر داشت سیبی | که باغ خلد ازو میداشت زیبی

۱۲ چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد | روان آن سیب را بوئید و جان داد

۱۳ دلش زان نکهت باغ بقا یافت | ازان نکهت بسوی باغ بشتافت

۱۴ چو یوسف را ازان بو جان برآمد | ز جان حاضران افغان برآمد

۱۵ ز بس بالا گرفت آواز فریاد | صدا در گنبد فیروزه افتاد

۱۶ زلیخا گفت کین شور و فغان چیست | پر از غوغا زمین و آسمان چیست

۱۷ بدو گفتند کان شاه جوان بخت | بسوی تخته رو کرد از سر تخت

۱۸ وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد | وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

۱۹ چو بشنید این سخن از خویشتن رفت | فروغ نیر هوش از بدن رفت

۲۰ ز هول این حدیث انس و چالاک | سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

۲۱ چو چارم روز شد زانخواب بیدار | سماع آن ز خود بردش دگر بار

۲۲ سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت | بداغ سینه سوز از خود همی رفت

۲۳ چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز

[illegible]

تابوت است رو کرد ای توجه کرد ۱۲ ش ۲۱ قوله چو چارم روز شد زان خواب بیدار سماع آن ز خود بردش دگر بار آه سماع ای شنیدن وفات حضرت یوسف علیه السلام و فریاد مصیبت زدگان ۱۲ شش والسلام ۱۲

نه از وی بر سر بستر نشان یافت　　نه تابوتش در آن عالم توان یافت ۱
جز این از وی خبر بازش ندادند　　که همچون گنج در خاکش نهادند ۲
بخست از جور چرخ ناموافق　　گریبان چاک زد چون صبح صادق ۳
بدان آتش که در دل داشت پنهان　　رهی بگشاد از چاک گریبان ۴
ولی زان راه در جانش بهر دم　　فزون گشت آتش سوزنده نی کم ۵
بناخن رخنها در روی می کند　　برای چشمهٔ خون جوی می کند ۶
بهر جوی کز آن چشمه روان کرد　　سمن را جلوه گاه ارغوان کرد ۷
شد از ناخن برخ گلگون خط افگن　　چو عرق ناخنه در چشم روشن ۸
بسینه از تغابن سنگ میزد　　طپانچه بر رخ گلرنگ میزد ۹
ز سیم آنجا عقیق تر همی رست　　وزین بالاله نیلوفر همی رست ۱۰
بسوی فرق نازک برد پنجه　　ز زور پنجه اش را ساخت رنجه ۱۱
ز ریحان سرو بستان را سبک کرد　　بچیدن سنبلستان را تنک کرد ۱۲
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت　　فغان از سینهٔ ناشاد برداشت ۱۳
که یوسف کو و تخت آرائی او　　به محتاجان کرم فرمائی او ۱۴
چو عزمش کرد زین یکبارگی تنگ　　به ملک جاودانی داشت آهنگ ۱۵
ز بس بود اندرین رفتن شتابش　　نکردم پایبوسی رکابش ۱۶
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت　　نبودم در حضور او که چون رفت ۱۷
سرش بنهاده بر بالین ندیدم　　خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم ۱۸
چو آمد بر تن از زخم درشتش　　نکردم سینه پشتیبان پشتش ۱۹
چو سوی تخته برد از تختگه رخت　　همایون بخت شد آن تخته چون تخت ۲۰
گلاب از چشم خون افشان نجستم　　بآن روشن گلاب او را نشستم ۲۱
کفن چون بر تن او راست کردند　　به تکفینش نشست و خاست کردند ۲۲
نکردم رشته اندوزی فن خویش　　که تا دوزم بر او لاغر تن خویش ۲۳

[illegible]

مباحث ۱۱ ۱۵ قوله چو عزمش کرد زین یکبارگی تنگ آه ضمیر شین راجع به یوسف ۱۲ و بارگی بباء موحده و کاف عجمی و یاء معروف در آخر اسپ را گویند تنگ بالفتح نواری یا دوالی بود که با آن زین بر پشت اسپان یا بر پشت باربران محکم سازند و تنگ کردن زین بر اسپ کنایت از بستن زین بر اسپ است حاصل آنکه وقتیکه عزم یوسف علیه السلام بسوی ملک بقا بود و بانجام گشت و بوقوع آمد یوسف ۱۲ نکردم ۱۲ الخ ۱۸ قوله سرش بنهاده آه خوی بروزن می عرق انسان و حیوانات دیگر ۱۲ و صفحهٔ نسرین کنایت از پیشانی حضرت یوسف علیه السلام و تای متصل بخوی مضاف الیه صفحهٔ نسرین است ۱۲ ۱۹ قوله چو آمد بر تن آه زخم درشت کنایت از موت است و ضمیر شین راجع به یوسف ۱۲ والسلام

چو از غم خارها در دل شکستند ... وزین سر منزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای بی نوائی ... نکردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند ... چو دُر پاک در خاکش نهادند
زمین زیر بر و دوشش نرفتم ... بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا ... دریغا زین جگرخاری دریغا
بیا ای کام جان محروم بین ... ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی ... بدیداری ز خود شادم نکردی
وفاداران وفاداری نه این بود ... بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افکنده رفتی ... میان خاک و خون افکنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من ... که بیرون ناید الا از گل من
بجائی راه رفتن کرده ساز ... کزان جا هیچکه ناید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر کشایم ... بیک پرواز گردن سویت آیم
بگفت این و عماری دار را خاست ... برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه ... برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید انجا نشان از گوهر پاک ... بجز خرپشته از خاک نمناک
بر آن خرپشته آن خورشید پایه ... بخاک انداخت خود را همچو سایه
بر خسار چو زر در زر گرفتش ... ز لعل اشک در گوهر گرفتش
گهی فرقش همی بوسید که پای ... فغان میزد ز دل کای وای من وای
فرو رفته تو همچون آب در خاک ... برون مانده من چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته ... بیا لا من چو شاخ گل شکفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج ... بروی خاک من بر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد ... فراقت شعله در خاشاک من زد
ز روی آتش بخاشاک وجودم ... ازان هیجان رود بر چرخ دودم

بدو و من کسی نگشاد دیده ... که نی از دیدگان آبش چکیده
همی نالید هر دم سینه چاک ... بصد حسرت همی نالید بر خاک
چو در حسرتش از حد برون شد ... بر سم خاک بوسی سرنگون شد
بچشمان خود انگشتان در آورد ... دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد
بخاک وی فگند از کاسهٔ سر ... که نرگس کاشتن در خاک خوشتر
چو باشد از گل رویت جدا چشم ... چه کار آید درین بستان سرا چشم
بود رسم مصیبت بین مبهوت ... سیه بادام افشاندن بتابوت
چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند ... دو بادام سیه بر خاکش افشاند
بخاکش روی خود آلوده بنهاد ... به مسکینی زمین بوسید و جان داد
خوشا عاشق که چون جانش بر آید ... ببوی وصل جانانش بر آید
حریفان حال او را چون بدیدند ... فغان و ناله از دل بر کشیدند
هزاران نوحه که بهر یوسف او کرد ... همین کردند بر وی با دو صد درد
همین کردند نوحه نوحه گر را ... بسان نوحه گر آن سیمبر را
چه ساز نوحه را آهنگ سو بست ... بر آوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشک باران ... چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز باغ سمن رست ... برو کردند زنگاری کفن چست
ز گرد غم قفش رخ پاک کردند ... بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ ... که یابد صحبت جانان پس از مرگ
ولی دانای این شیرین حکایت ... که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل ... که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و بلا خواست ... بجای نعمت انواع بلا خواست
برین آخر قرار کار دادند ... که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیراندای کردند ... میان قعر نیلش جای کردند

بمعنی مطلق نوحه کننده یعنی تمام مردم بعد از موت زلیخا بر زلیخا که نوحه گر بودند نوحه میکردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان و سیمبر کنایت از زلیخا باشد همین معنی درست است و اگر کنایت از یوسف ع باشد از نوحه گر در هر دو مصراع کنایت از زلیخا خواهد شد ۱۲ ۱۵ قوله بشستندش اه غسل دادند زلیخا را گریه کنان ۱۲ ۲۰ قوله چنین گوید اه فاعل گوید دانای مورخ باشد و تحویل بمعنی سپردن ۱۲ ۲۱ قوله بدیگر جانبش اه ضمیر شین راجع بسوی نیل ۱۲ ۲۳ قوله شگاف سنگ اه ای سنگ یا چوب و قیر بالکسر چیزی که در رزهای کشتی وغیره بدان بند سازند تا محکم شود و آب در و نفوذ نکند و اندای بالفتح بمعنی اندوده ۱۲

به بین حیله که چرخ بیوفا کرد | که بعد مرگش از یوسف جدا کرد
بمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاکشان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنائی | یکی لب تشنه در بر جدائی
چو خوش گفت انقدم فرسودهٔ عشق | ز هر سود و زیان آسودهٔ عشق
که عشق انجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وی چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مُرد | بجلوگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیر زن رفت
نخست از غیر جانان دیده برکند | وزان پس نقد جان در خاکش افگند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدایرهٔ
تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند

فلک بر خویش پیچان اژدهائیست | پی آزار ما زو را نه ما غیست
گرفتاریم در پیچ و خم او | رمیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس که زو زخمی نخورده | ز صد کس بر یکی رحمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نخفتست | کدامین سینه کان ظالم نخفتست
بهر اختر که و روشن چراغیست | نهاده بر دل وی تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه | درین همرهی هیچش غمی نه
بود پیداش در شبهای دیجور | هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چه نوری بر نتفید | بخاطر با سروری در نتفید
چو شیران روز دور است از دو رنگی | دل شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگ است | که با ما روز شیر و شب پلنگ است
سزد گر عیش تنگ خود بنالم | که با شیر و پلنگ اندر جوالم

مانند یکرنگ می باشند بسبب ارجهت بد بدستدن کوالب سیحو پلنگ دو رنگ میگردد و منافق را از رهگذر اختلاف ظاهر و باطن او
نیز دو رنگ میگویند پس مولوی میفرماید که فلک اگرچه در روز مانند شیران یکرنگ است و از دو رنگی دور لیکن وی در شبها با ما
پلنگی و دو رنگی مانند منافقان میکند و کلمهٔ شب و روز ظرف زمان احتیاج بآوردن کلمه در ندارد و بلکه در ظرف زمان اکثر
آدات ظرفیه محذوف و مقدر میباشد ۱۲ ش ۲۳ سزد گر عیش آه جوال بالضم تنگی که در و قماش و غله و جز آن دارند و بر ستور بار
کنند بهندی گون خوانند در جوال شدن کنایت از باهم شدن با دشمن در جائیکه از ان یارای گریز نباشد ۱۲ و الله اعلم بالصواب

ترا با هر که رو در آشنائیست / قرار کارت آخر بر جدائیست
بسی گردش نمود آن سبز طارم / بسی نالش مه و خورشید و انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند / شکار مرغ جان را دام گشتند
هنوز این مرغ نافرخ سرانجام / نچیده دانهٔ کامی ازین دام
طبایع بگسلد از یکدگر بند / کند هر یک باصل خویش پیوند
بماند مرغ دور از آشیانه / دل پرخون ز فقد آب و دانه
ببین دور سپهر و مهر گردش / که هیچ از کین گذاری نیست ترسش
بمهرش دل کسی چون صبح کم بست / که در خون چون شفق بر شام ننشست
ز سوزش کس دمی هیچم نیفتاد / گران در عمر با ماتم نیفتاد
به بستان‌ها ی پای نه فصل بهاران / تماشا کن بگرد جویباران
چرا کرد است غنچه پیرهن چاک / بجاری سبزه چون افتاد بر خاک
چرا داغ گل پاره پاره است / دهان پر شعله و دل پر شراره است
که افگنده ز پا سرو روان را / که کرده غرق در خون ارغوان را
چرا سنبل پریشانست و درهم / چرا چشم نرگس ز اشک شبنم
بنفشه در کبودی سوگوار است / بخون آغشته لاله داغدار است
صنوبر با دل گشته بصد شاخ / تنی از تیغ جور سوراخ سوراخ
ز گل پر داغ پشت و روی گلبن / سمن بر کنده رخ تیز ناخن
درختان از صبا در رقص اندوه / غم جانکاه مرغان کوه در کوه
بود کوکو زنان قمری ز هر سو / که یعنی در جهان آسودگی کو
هزاران با هزاران نغمهٔ درد / که خوش آنکو غم این باغ کم خورد
مطوق فاخته گردن بچنبر / کزین چنبر کسی نارد برون سر
جهانرا دیدی و فصل بهارش / بیا و از خزان گیر اعتبارش
ببین دم سردی باد خزان را / ببین رخ زردی برگ رزان را

دم آن

قوله بسی گردش نمود آن سبز طارم بسی نالش [illegible] مه و خورشید و انجم [illegible] در مصراع ثانی [illegible] در مصراع اول محذوف است ۱۲ ۳ قوله که تا با هم طبایع [illegible] عناصر مراد است و از رام گشتن [illegible] راجع بسوی طبایع عناصر [illegible] ۴ قوله هنوز این مرغ [illegible] مرغ جان ۱۲ ۶ قوله بماند مرغ دور [illegible] سوزش [illegible] ۱۲ قوله چرا داغ [illegible] ۱۲ [illegible] قوله صنوبر [illegible] ۱۹ قوله بود کوکو زنان قمری [illegible] ۲۰ قوله هزاران [illegible] ۲۱ قوله مطوق فاخته [illegible] ۲۲ قوله جهانرا [illegible] عبرت گرفتن [illegible]

گردن و باندیشه در پی چیزی رفتن و ضمیر هر دو شین راجع بجهان است یعنی حال فصل بهار شنیدی اکنون بیا و از حال خزان عبرت گیر که همین نمط تغییر حال همه عالم حادث ضروری است ۱۲ ۲۳ قوله ببین دم سردی باد خزان را آه رز بفتح زاء مهمله و سکون زاء معجمه درخت انگور باشد ۱۲ والسلام

دم آن سرو از درد فراق است ... که یار از یار و جفت از جفت طاق است
رخ آن زرد از اندوه دوری است ... که دوری بعد نزدیکی ضروری است
برفته آب و رنگ از شاهد باغ ... سیه‌پوش آمده در ماتمش زاغ
نموده عور هر شاخی بباغی ... دم طاوس را پای کلاغی
ز سر چادر فکنده نسترن را ... ز خیمه رفت پوشش نارون را
اناران تاج نازک نار بن را ... که می بخشد نوی باغ کهن را
ورونش را چو وقت خنده بینی ... بصد پرکاله خون آگنده بینی
باین خوبان بستان را شمامه ... ز رعنائی معصفر کرده جامه
نشسته بر رخ زردش غبار است ... همانا مانده دور از روی یار است
ز رو سختی یخ در آب منهل ... شده با داز زره سازی معطل
چنار از دست برد بردد بدی ... بباغ آوازهٔ سرما شنیدی
نکردی دست خود را تا به اکنون ... زبیم از آستین شاخ بیرون
بهار است عالم را خزان این ... از انست انغم افزاتر ازین این
درین غمخانه بنغم چون زنیکس ... ز گریه دیده بی نم چون زنیکس
بگیتی در نشاید خرمی نیست ... وگر باشد نصیب آدمی نیست
نباشد سر براز نارجسیبی ... نصیب آدمی جز بی نصیبی
دل از اندیشهٔ شادی تهی کن ... دماغ از فکر آزادی تهی کن
بداغ نامرادی شاد میباش ... بغل بندگی آزاد میباش
ز هر چیزی که افتد دل پسندت ... کند خاطر بمهر خویش بندت
بصد حسرت بریدن خواهی آخر ... غم هجرش کشیدن خواهی آخر
گشادستی واز پابند نگسل ... وزین بیحاصلان پیوند بگسل
وگر تو نگسلی انگسکه بستست ... پی بگسستنش بگشاده دست است
تو غافل خفته و او ایستاده ... بیکبارک می ستاند انچه داده

والسلام

درآور واز درستی پا بسنگت / به میدان روائی ساخت لنگت
عصاگیری بکف کاهی روائی / که لنگی را بر همواری نمائی
چو صرصر تازه شاخی را ز بن کند / بچوب خشک نتوان کرد پیوند
بزورت پنجه طاقت زبون کرد / ز دستت نقد گیرائی برون کرد
بری دستی سوی هر کار پیوست / ولی کاریت بر می ناید از دست
چو رفت از دست بیرون زور پنجه / مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی / تو از بی بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا اینست سیرت / مکش سرمه بجز چشم بصیرت
بپی چشمانت در کوری و تنگی / چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که میمت را حلی بود / چو لب عقد شمارش لام و لی بود
دران عقدت چنان کسری فتاده / که کس را نیست زان کسری زیاده
زنادانی گهی نطق و خموشی / کنی آنرا ز لبها پرده پوشی
بدین آئین ز بس سختی و سستی / فتاده صد شکست و در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جائی / بهر جا بیش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم یا ز جانت / باسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نزادست / که آنرا میبرد آنکس که دادست
جهانرا کرده بر خویشتن تنگ / نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست / کز آنجا خواست کردش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش / نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جان پر ز صد گونه وسواس / روی بیرون ز عالم ناکس الراس
شود چرخت ز جام مرگ ساقی / هنوزت میل این ویرانه باقی
شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نوریش سر در عالم گل
چنین گفتست چون جانش رسیده / بلب کای کاشکی پیش دو دیده
ز فرج

اینکه هر چه موجود می آید از قضا و قدر الهی می آید ۱۲ ش ۲۰ قوله دل و جان آه مراد از عالم ناسوت است و دنیای دون و ناکس بکسر کاف تازی سر در پیش افگنده و سرنگون و ناکس الراس رفتن کنایت از شرمنده رفتن است ۱۲ ش ۲۲ قوله شنیدستم آه این حکایت بطریق تمثیل آورده اند ای شنیدم که وقت مرگ بسبب کمال محبت دنیا آرزو میکرد که کاش پیش هر دو چشم من بعد از موت از فرج استر شکاف میبود که از آن سوراخ دنیا را می دیدم و این آرزو جالینوس محض برای آنست که او را گشایش میسر نبود هر گرا این کشف و گشایش است همه عالم را بدل معاینه میکند و فرجه بالضم شکاف چیزی و فرج بالفتح والسکون اشارت بفرج مرد و زن و دیگر حیوانات است که قبیح ترین اعضاست لهذا آنرا عورت مغلظه گویند و فرج بفتحتین کشادگی مطلق باشد ۱۲ ش

ز فرخ اخترم یکفرجه بودی | که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش زان میسر | فرج را فرجه جست از فرج اختر
رهی بگشا درین کاخ دل افروز | که نزهتگاه فردا بینی امروز
نیاید در دلت هرگز که گاهی | کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پا فشار است | درو صد گونه سختی ریگ و خار است
بدان کین کفش را از پا فشانی | وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافکن پردهٔ افلاک از پیش | مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست | کزان هر لمعه خورشید سروریست
دران لمعه ز هر امید گم شو | بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی درو یابی رهائی | ز درد فرقت و داغ جدائی

در پند دادن و پند نهادن مر فرزندان ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشند

تو لاک الله ای فرزانه فرزند | نگهدار تو بادا از بد خداوند
ز هر پندت دهادا آن بهره مندی | که وقت حاجت او را کار بندی
مرا هفتاد شد سال ترا هفت | ترا اقبال می آید مرا رفت
پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش | ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش
ز من گشتی که کار آید نیاید | گلی کافزون ز خار آید نیاید
چه سود اکنون که کار از دست رفتست | زمام اختیار از دست رفت است
تو جهدی کن که در کف مایه داری | بفرق از چتر دولت سایه داری
بکن کاری که سودی دارد آخر | بسر باران جودی دارد آخر
نخست از کسب دانش بهره ور شو | ز جهل آباد نادانی بدر شو
بود معلوم هر آزاد و بنده | که نادان مرده و داناست زنده
کسی کو دعوی فرزانگی کرد | کجا با مردگان همخانگی کرد
ولیکن باید انش نه درین راه | که علم آید فراوان عمر کوتاه

چو کسب علم کردی در عمل کوش / که علم بی‌عمل زهریست بی‌نوش
چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نکردی زر سارا
ز توفیق عمل چون خلعت خاص / رسد آنرا معطر کن باخلاص
عمل کز معنی اخلاص عاریست / بنزد پخته کاران خام کاریست
ز کار خام کس سودی ندارد / چو حلوای خام باشد علت آرد
چو اخلاص آوری میباش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه
بخوش پوشی و خوشخواری مکن خوی / متاب از راحت پشت و شکم روی
غرض از جامه دفع حر و برد است / ندارد میل رغبت هر که مرد است
چو افتد بر حسن پوشی قرارت / بود ز آفات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان / کشندت پوست از سر سگ نهادان
بشیرینی مکن همچون مگس جهد / که آخر بند بر پایت نهد شهد
به تلخی شاد زی زین بحر خونخوار / که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسی کالای انگشت / بآزاری انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی درخورد خود صرف / نمکدانرا منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مدخلی پای
مده شان قرض و مستان نیم حبه / فان القرض مقراض المحبه
به بخشش باش از ایشان باربردار / مساز از وام داریشان گرانبار
چنان نه لیک در بخشش گری گام / که برگردن نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار خدائی / دلش روشن بنور آشنائی
کشد بار تو چون باشی گرانبار / کند کار تو چون گردی زیانکار
بناخوش کارها گیرد خوشت دست / کند زاب نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دست گیرت / برآرد پاک چون موی از خمیرت

ثالث یعنی بخیلی ۱۲ اش ۱۶ قوله مده شان قرض آه مقراض بالکسر آله بریدن ۱۲ ۱۷ قوله به بخشش باش آه ای بسبب بخشش بر احتیاج از ایشان بردار و از قرض دادن ایشانرا گرانبار مکن ۱۲ ۱۸ قوله چنان نه لیک آه ای لیکن چنان کرم کن که بقدر مقدور تو باشد نه آنچنان مقروض شوی ۱۲ ۲۰ قوله که باشد دوست آه کاف در اینجا استفهامیه باشد ای برای چه آن که با دوست گفتم کدام است میدانی اندوست کسی است که خداشناس باشد و دلش از نور محبت خدا روشن بود و وقت زیانکاری کارساز تو گردد و دستگیری تو نماید و وقت گرفتاری تو در کارها بد و نصیحت آتش هوس تو بنشاند ۱۲ ۲۳ قوله ز آلایش چو گیرد آه موی از خمیر برآوردن و تلمیح است بقصه حسین که مخمر آن در تنگ خمیر سنگین موی انداز دچون برون آورد دین چو موی از خمیر ؛ والله اعلم ۱۲ ۱۲

بکار نیک گردد یاور تو — بگوی نیکنامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو — اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش — ببر ز اغیار و یار غار خود باش
زغمهای زمانه شاد بنشین — ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن — ز عالم روی خود اندر یکی کن
اگر باشد شب تاریک وگر روز — بهر وقتی که باشد دل درو دوز
وگر باید ترا این دولت از دست — نشاید عار بیکاری بجو دست
بکن زین کارخانه در کتب روی — خیال خویش را ده با کتب خوی
ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب داناست در گور
امین گنج تنهائی کتابست — فروغ صبح دانائی کتابست
بود بی مزد و منت اوستادی — ز دانش بخشدت هر دم گشادی
ندیمی مغزداری پرده پوشی — بستر کار دانائی خموشی
درونش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یک طبق در
عماری کرده از رنگین ادیمت — دو صد گل پیرهن در وی بقیمت
همه مشکین عذاران توی بر توی — ز بس رفته نهاده روی بر روی
ز یکرنگی همه روی و همه پشت — که ایشان را نهد کس بر لب انگشت
به تقریر لطائف لب گشایند — هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند — که از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی درونان — بانوار حقائق رهنمونان
گهی آرند در طی عبارات — بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند — که از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از دریای اشعار — بجیب عقل گوهرهای بسیار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش — مکن از مقصد اصلی فراموش

۲۱ قوله گهی از رفتگان آه ای کتب تواریخ و نجوم ۱۲ ۲۲ قوله گهی ریزند آه ای الفاظ کتب اشعار و نظم ۱۲ ۲۳ قوله بهر یک زین مقاصد آه مقصد اصلی ای دل دوزی در خدا تعالی که بالا مذکور شد ۱۲ ش والله اعلم بالصواب

۱ گرت نبود تکلّی سوی او روی ❊ مکن باری ازو حالی تک و پوی
۲ برازدل چو بگشائی لب خویش ❊ نخست از خیر و شرّ آن بیندیش
۳ چو آید از قفس مرغی بپرواز ❊ وگر مشکل بود آوردنش باز
۴ درونی تیره از سیل زخارف ❊ زبان بگشای در شرح معارف
۵ معارف گرچه مو باریک باشد ❊ چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
۶ مکن با صوفیان خام یاری ❊ که باشد کار خامان خامکاری
۷ طریق پخته کاری را ندانند ❊ به خامی میوه از باغت فشانند
۸ ز اصل خویش آن میوه بریده ❊ بماند تا قیامت نارسیده
۹ منه دستت تهی از سیم و از زر ❊ بجز در دست پیر مهر پرور
۱۰ چو در دستت نهی دست ارادت ❊ بدست آید ترا گنج سعادت
۱۱ چو عیسی گر توانی خفت بی جفت ❊ مده نقد تجرّد را ز کف مفت
۱۲ ز دیده خواب راحت دور گردان ❊ به از هم خوابگی با حور گردان
۱۳ به گلخن پشت بر خاکستر گرم ❊ به از پهلوی زن بر بستر نرم
۱۴ اگر ترسی که ناگه نفس خودکام ❊ بمیدان خطاکاری نهد گام
۱۵ ز زن کردن بنه بندیش بر پای ❊ که نتواند دگر جنبیدن از جای
۱۶ بدین نیّت در هر زن که کوبی ❊ صلاح نفس جو اوّل بجوئی
۱۷ زنی کش سرخ روئی از عفاف است ❊ همین گلگونه رویش کفاف است
۱۸ در آن حجله جمال حور دارد ❊ که از نامحرمان مستور دارد
۱۹ بود قرب سلاطین آتش تیز ❊ از آن آتش بیابان دود بگریز
۲۰ چو آتش بر فروزد مشعل نور ❊ از آن میگیر بهره لیک از دور
۲۱ از آن ترسم که چون نزدیک آئی ❊ ز نور زندگی تاریک مانی
۲۲ منه پا منصبی را در میانه ❊ که عزل و نصب را گردی نشانه
۲۳ زآسودن دران مپسند پرهیز ❊ که گیرد دیگری دستت که برخیز

منصب

یعنی قصد گرفتن منصبی و خدمتی مکن که این را عزل و نصب در پیش باشد پس در وا این حال عاید تو خواهد شد ۱۲ ش

والسلام

ز منصب روی در بی منصبی نه | که از هر منصبی بی منصبی به
ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش | تواضع کن ز هر کس پیشهٔ خویش
چو خوشه خویش را از سرکشی پاس | ندارد و سر بهند از ضرب داس
چو خود را دانه بر خاک افکند خوار | ز خاکش مرغ بردارد به منقار
طلب میکن بصدر ارجمندی | ز تعظیم فرود آن سربلندی
عدد را بین که چون از بخت فیروز | شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن | طریق بیوفائی را رها کن
از آن حضرت که فیاض وجود است | خطاب جمله اوفوا بالعهود است
چو نادانان نه در بند پدر باش | پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی بود نشان مند | چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن یادش مگر در خلوت خاص | که سازی شادش از تکبیر اخلاص
چو بندی بشنوی از بند فرمای | چو دانا بایدش در جان کنی جای
نه چون بادان ز یک گوشش درآری | ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نه روید بید رنگی دانه از خاک | نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس | که گر در خانه کس حرفی بود بس
چو دریای قدم جنبش نماید | ز بانگ غوک بی سامان چه آید
بیمانه کاندرین دیر مجازی | کند فضل خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکار پختگان رو آر جامی | مکن زین بیشتر در کار خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ | که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی رو | نخورده سنگ طفلان جفا جو
ز خوان پخته کاران توشه گیر | ز سنگ انداز خامان گوشه گیر

بخشیدن ۱۲ س ۱۴ قوله نه روید بید رنگی آه یعنی تا دانه در خاک قرار نگیرد هرگز نمو نپذیرد و تا قطره در صدف جا نکند در نشود و همچنان نصیحت صحیح تا در دل مستمع مستقر نشود سودمند نگردد ۱۲ س ۱۵ قوله نباشد زین مثل آه در خانه کس است یک حرف بس است یعنی اگر در وجود تو عقل و فهم است حرفی از نصیحت کافی است ۱۲ قوله چو دریای قدم آه میفرماید که ای جامی فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار او را بتقدیر الهی حواله کن که هرگاه دریای رحمت بجوش آید همه کار حسب خواهش بظهور آید و الا از نصیحت تو بیا مان چکار آید ۱۲ س ۲۰ قوله چه باشد پختگی آه آزاد بودن ای از خود رفتن و فنا شدن ۱۲ س ۲۱ قوله نه بینی زیر این آه ای مادامیکه میوه در درخت خام است بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود میباشد و وقتی که پخته شود بر زمین می افتد بی خوردن سنگ از دست طفلان [illegible]

طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بر کن
بشهرستان همت ساز خانه — بعزلتگاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان ننگ دونان
سران ملک را زن پشت پائی — قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد بران دور زمانه
به بین یکسان بهار پار و امسال — خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال حکمی نیست تمییز
ندانم در ین شکل مدور — چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز — دل از مشغولی غولان بپرداز
فسون عشق در دوران بیاموز — چراغ از بهر شب کوران میفروز
همیدار از گزاف انفاس را پاس — که شرط رهرو آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید — مزید عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف — دماغ عقل را دود تاسف
جوانی تیرگی پرواز دیارت — منور شد ز پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری — بر آمد نیر الشیب و نوری
ازان ظلمت ندیدی هیچگاهی — بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجائی — کز آنجا بشنوی بوئی و فائی
چه رنگ آخر تر از موسفیدی — چو ندهد موسفیدی روسفیدی
بدل گرمیت زین رنگ حجابی — مکن همچون سیه کاران خصالی
ز پیری بر سرت برف شگرفست — وزان غم گریهٔ تو آب برفست
دران گریان براه عذر خواهی — باب برف شو از دل سیاهی

۱ قوله طمع را از قناعت آه یعنی طمع ناقصان دنیا [illegible] ۱۲ س ۲ قوله بشهرستان [illegible] ۱۲ س ۳ قوله زبان [illegible] ۴ قوله سران ملک را زن آه پشت پائی [illegible] ۱۲ س ۶ قوله به بین یکسان آه [illegible] ۷ قوله میان [illegible] ۱۲ س ۱۰ قوله [illegible] ۱۱ قوله درون از شغل [illegible] ۱۲ قوله فسون [illegible] ۱۳ قوله همیدار آه [illegible] ۱۴ قوله نفس کز روی [illegible] ۱۵ قوله چراغ [illegible]

ونیر بمعنی ستاره یعنی ستاره و مضمون این حدیث بر آمد و الشیب نوری حدیث شریف است ای پیری نور من است ۱۲ س ۱۸ قوله ازان ظلمت آه از ظلمت جوانی اراده کرده و این نور اشارت بسوی پیری است و گام بکاف فارسی در مصراع ثانی بمعنی قدم است ۱۲ ۲۰ قوله چو رنگ آخر آه رنگ بمعنی نفع و خوشحالی ۱۲ س ۲۱ قوله بدل آه زان رنگ اشارت بسپیدی مواست و سیه کاران بمعنی گنه کاران ۱۲ س ۲۲ قوله ز پیری آه برف شگرف کنایت از موی سپید سر است و ازان غم ای از غم پیر شدن و آب برف است ای گریه و اشک حسرت تو همچو آب برف سرد است ۱۲ س ۲۳ قوله دران گریان آه از آب برف کنایت از همان اشک سرد پر از حسرت و در بعضی نسخ بجای مصراع اول این بیت این مصراع دیده شده دران گریه برای عذر خواهی ۱۲ س

سیاهی گر ندانی نیستش از دل / ندانم زان سیه کاری چه حاصل
قلم افکن که دست رعشه دار است / ورق بر در که فکرت هرزه کار است
چراغ فکر را تابی نمانده است / ریاض شعر را آبی نمانده است
نه بینم از چنان فرخنده باغی / ترا در دست جز پای کلاغی
بدین پاره طاوسان چه کوبی / خلاص از حبس محبوسان چه جوبی
خلاصی رستن است از وهم و پندار / ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی گو و نظم دلکشایش / تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده / ورو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا پرده باشد / جز آن سرّی که با خود برده باشد
نباشد آن سر الا من الی الله / بقلب سالم ما سوی الله
ولی کرده از این بیغوله تنگ / سوی فسحت سرای قدس آهنگ
از این دام گرفتاران رمیده / بزیر دامن عرش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته / ز کثرت سر وحدت باز جسته
بپهلوی خود این دل را نیابی / که باشد گر ز خود پهلو نتابی
تهی پهلو برد کاروانی / میان کاردانان پهلوانی
چو خوش گفت اندر آن گنج عرفان / که باشد روزه داری صرفه نان
همی آید نماز از هر زن پیر / که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مردی آن راهی بدست آر / که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجز از پهلوی پیر مکمل / گر این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام اتقیا

بحمد الله که بر رغم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
ولی گر نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود

[illegible]

بپایان آمد این دلکش فسانه آه پایان آخر هر چیز و کرانه را گویند ۱۲ است ۲۳ قوله دلم گر نظم سنجی در عنا بود عنا بفتح عین مهمله رنج و مشقت ۱۲ م ۱۲

۱ بیفکند از کف فکرت ترازو ‏ نشست از نظم سنجی سست بازو
۲ ز دیوار فراغت یافت پشتی ‏ براه نرمی افتاد از درشتی
۳ سرم بر داشت از زانو گرانی ‏ سبک شد خاطر از بار نهانی
۴ قلم آن فارسی مرکب انامل ‏ که گردی از جبش در روم منزل
۵ بروم از مقدمش ماندی اثرها ‏ بحاضر دادی از غائب خبرها
۶ بی راحت ز مرکب شد پیاده ‏ دراز افتادگی مهد و ساده
۷ نه از دست قلمزن تارکش بست ‏ نه گزلک را برو درسنه زن دست
۸ دوات آن طبلهٔ مشک عطائی ‏ بامداد قلم در مشکسائی
۹ دهان طبله را زد مهری از موم ‏ که به باشد دهان طبله مختوم
۱۰ ورقها از پریشانی رهیدند ‏ بدامن پای جمعیت کشیدند
۱۱ بسان گل دو صد برگست یکپوست ‏ که تا کی برکند ز ایشان فلک پوست
۱۲ چو گل هردم رواج تازه شان باد ‏ ز پیوند بقا شیرازه شان باد
۱۳ کتابی بین بصدق صدق مرقوم ‏ بنام عاشق و معشوق موسوم
۱۴ ز نامش طوطی آسایم شکرخا ‏ چو بردم نام یوسف تا زلیخا
۱۵ بنام ایزد چه خرم نوبهاریست ‏ کزو باغ ارم را خار خاریست
۱۶ بود هر داستانش زو بستانی ‏ بهر بستان ز گلروئی نشانی
۱۷ هزاران تازه گل در وی شگفته ‏ دو صد نرگس بخواب ناز خفته
۱۸ چمنهای معانی شاخ در شاخ ‏ عبارتش نواسنجان گستاخ
۱۹ خط مشکین او بر لوح کافور ‏ چو در پای درختان سایه و نور
۲۰ هزاران حرفی که در وی چشمه وار است ‏ ز معنی موج زن یک چشمه سار است
۲۱ بهر سو جدول از هر چشمه ساری ‏ پر از آب لطافت جویباری
۲۲ خوش آن زه رو که بخت سازگارش ‏ نشاند بر لب آن جویبارش
۲۳ نظر در آبش از دل غم بشوید ‏ غبار از خاطر درهم بشوید

آواز ۱۲ ح ۱۹ قوله خط مشکین او بر لوح کافور آه خط مشکین کنایت از خط سیاه است و کتاب که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از کاغذ سپید است یعنی خط سیاه این کتاب بر کاغذ سپید چنان بنظر می آید که گویا زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور باهم مهیا شد ۱۲

ح ۲۰ قوله هران حرفی که در روی چشمه وار است آه سار بمعنی جای و مانند و در حرف و تهجی یعنی حروف را چشمه وار گویند مثل صاد و ضاد و طا و ظا و مانند آن ای درین کتاب هر حرفی که چشمه دار است آن حرف گویا چشمه لبریز است از معنی آبدار که موج میزند ۱۲

رجانش

ز جانش سر زند سرو فنائی / ز جیب آرد برون دست عطائی
ز موج بحر الطاف الهی / کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلها را در آغوش / نگردد باغبان بروی فراموش
قلم نساجی این جنس فاخر / رسانید آخر سالی بآخر
اگر باشد بعد از آن سالی مجدد / نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گر فهم بیت بیتش را شماره / هزار آمد و لیکن چار پاره
خداوندا بمردان ره عشق / نهاده بار در منزلگه عشق
که باد این نوعروس حجلهٔ غیب / تهی دامان و جیب از وصلهٔ عیب
مبارک بر شه ارکان دولت / غضنفر سیبتان و شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر / نسب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در پیشه مردی دلیر است / ز مردان جهان نامش دو شیر است
یکی دراز در دوران کشنده / یکی سرپنجه با گوران زننده
برسم تعمیه زان بردمش نام / که ماند دور از اندیشهٔ عام
وگرنه کی توان از فهم و ادراک / بصد حقه نهفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش موشگافی / وزان مو نوک کلکش شعربافی
نهد زین شعر مشکین دام دلها / دهد از شعر شیرین کام دلها
دل عشاق از آن یک ماند در بند / لب خوبان ازین یک در شکرخند
بذکرش ختم شد این روشن انفاس / بسان نور منزل ختم بر ناس
بلی در بارگاه آدمیت / جز او کم یافت راز محرمیت
همیشه تا عطای دور عالم / کند طبع لئیمان شاد و خرم
چنان دل با خدای عالمش باد / که ناید از عطای عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی / بآمرزش زبان بگشای جامی
سیه کاری مکن چون نامهٔ خویش / بشو از چشم پرخون نامهٔ خویش

گفتن نامش بیان کردم تا اندیشه عوام بدو نرسد والا آن گوهر پاک را در صدحقه از فهم و ادراک پوشیده نتوان داشت ۱۲
۱۷ قوله دل عشاق آه از آن یک اشارت بسوی موشگافی شعر است و ازین یک اشارت بسوی شعربافی و در شکرخندی در
خوشی بسبب خواندن آن شعر ۱۲ ۱۸ قوله بذکرش ختم شد آه ضمیر شین راجع بسوی وزیر و این روشن انفاس کنایت از کتاب
است نور منزل بضم میم و فتح زا مراد از کلام مجید است و از ناس سورهٔ قل اعوذ برب الناس ۱۲ ۲۳ قوله سیه کاری
آه سیه کاری کنایت از گناه کردن است و از نامهٔ خویش نامهٔ اعمال خود اراده کرده ۱۲ والسلام

1 اران صحرا جواد خامه پی کن | وزین سودا سواد نامه طی کن

2 زبان را گوشمال خامشی ده
که هست از هرچه گوئی خامشی به

تمام شد کتاب یوسف زلیخای جامی رحمة الله علیه معه شرح و فرهنگ
بید اقل الاحقر مشهدی محمد حسین خلف مرحمت و غفران پناه
غریق بحر رحمت خداوند احد مشهدی علی محمد شیرازی در مطبع
محمدی بتصحیح ببیستم شهر محرم الحرام من شهور سنه ۱۲۴۹ هجریه مقدسه
صورت اتمام و صفت اختتام پذیرفت امید از فضلای صاحبان
دانا فطرت اینکه بنظر نیک ذاتی خود بر عیب من نه بینند و بر کرمهای
خود نظر فرموده سهو و خطایم را بذیل اصلاح بپوشند والا چشم پوشی
نمایند و بر تکرار عبارتم تکرار نکنند والسلام

[illegible] کاری است [illegible] از آن صحرا جواد خامه [illegible] اعمال ۱۲ و از این اشارت بسوی [illegible] ۱۲ [illegible] اشارت بسوی نامه ۱۲

